ای دمنه چگونه با تو بسازیم    دود تیره‌ای دهی از مهر گران    چند چو آتشکده آهنگران

و چون از تو امید وفا داشته باشیم که با پادشاهی که ترا گرامی و بزرگ ساخته با او این کردی
و حق تربیت و نعمت او را نگاه نداشتی با من از جنس کسی که از هزار فرسنگ دوری نیم
هنوز کم است چنانکه صحبت نیکان سودمند است دیدن بدان زیانی دارد هر که یار
نااهل گیرد بدان رسد که بآن باغبان رسیده است دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده‌اند که باغبانی بود که از نادانی و بیخردی با خرسی دوستی کرده
و همواره در باغ و کشت‌زار با یکدیگر بسر بردی و خرس نیز مهربانی او دریافته با آن دهقان
الفتی پیدا کرده بود تا آنکه چون آن باغبان بخواب رفتی بر بالین او آمده مگس از روی او میراند
روزی باغبان برسم هر روزه خواب کرده بود و مگس بسیار بر روی او فراهم آمده خرس
نیز بدستور خود آمده مگس رانی آغاز کرد و هر چند مگس را از طرفی میراند از جانب دیگر جمع میشدند
خرس ازین آشفته شد و سنگ بزرگ را برداشته بخیال آنکه مگسان را خواهم کشت بر روی
دهقان بیچاره انداخت تا سر آن بیچاره با خاک یکسان شد و ازینجاست که خردمندان
گفته‌اند دشمن دانا از دوست نادان بهتر است و این داستان را از برای آن آوردم تا بدانی
ای دمنه که مرا با تو دیگر سر آشنائی نیست و اگر نه قصه من و تو بقصه دهقان و خرس خواهد
ماند دمنه گفت این چه بی انصافی است که میکنی من آنچنان بیخرد نیستم که مرا یکبارگی پای به
نهی و با خرس برابر کنی کلیله گفت اگرچه در نادانی بدان مرتبه نیستی اما غرض وری داری
دیده دانش ترا کور ساخته است ترا آنچنان میدانم که برای غرض خود جانب دوست

فرو کذاری و هزار سخن معقول تمامی عام فریب در بی بکویی جهان کار غیر و خبر بد چنانکه
امیخته که هنوز دعوی پاک دامنی میکنی و حال تو با دوستان مثل آن بازرکانست که کفته بود
در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اکر موش کیر کودکی را برباید دمنه کفت
چکونه بوده است آن حکایت کلیله کفت اورده اند که بازرکانی اندک مایه بسفر
میرفت صد من آهن در خانه دوستی امانت سپرد که در روز تنکدستی مایه فراخی کردد
بعد از انکه سفر در دست کرده پس از زمانی دراز بازرکان در خانه امد و بطلب آهن
بنزدیک دوست شد دوست خود آنرا فروخته بکار برده بود اغاز کرد که ای برادر
آهن ترا در کوشه خانه نهاده بودم غافل از انکه دران کوشه سوراخ موشی واقعست
تا اکاه شدن موش فرصت دانسته آنها را تمام خورده بود بازرکان نا راستی دوست را
در دل کرفته تدبیر اندیشید و کفت این چه دور باشد موش را با آهن الفتی بسیار است و دندان
او آهن را نیک خاید دوست نادرست از ایشان شاد شد و کفت این بازرکان بس
نادانست که سخن من فریفته شد و دل از آهن بر داشت بهتر انست که بجهت استواری
کار او را امروز مهمانی کنم پس خواجه را بدرون خانه برد و اغاز مهمانی کردن کرفت
خواجه کفت امروز کار ضروری دارم فردا بیایم پس از خانه وی روان شد و پسر خورد
او را از دیده بیکانه خود آورد و نهان ساخت و صاحب بکاه بتوار داد خود بخانه دوست
امد دوست را پریشان حال دید کفت ای برادر برای چه پریشانی کفت از وی باز پسر من
که نور چشم و سرور دل من بوده کم شده است و هر چند بسیار جستم خبر کمتر یافتم دیروز

که از خانهٔ تو بیرون امدیم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موش‌گیری او را برداشته
بود از کرده در روی هوا می پرید امرد فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوئی
موشگیری کودکی را چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار
که دران شهری که موش صد من اهن تواند خورد موشگیر کودکی را تواند برداشت امرد
دانست که قصه چیست گفت غم مخور که موش اهن را نخورده است خواجه جواب داد
که تنگدل مباش که موشگیر پسرت را نبرده است اهن جا باز ده و کودک را بستان
وای دمنه این داستان برای ان اورده ام تا بدانی که در مذهبی که با ولینعمت خود
فریب توان کرد پیداست که در بارهٔ دیگران چه خواهی اندیشید تو چون با پادشاه مکر
کردی و دروغ گفتی دیگرا را از تو امید بهی داشتن از بیخردی باشد چون سخن میان
کلیله و دمنه باینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده اما
چون شیر او را کشت غصه او فرو نشست و نیکوئیهای او بخاطر آورده در غم شده
که درین کار بزرگ شتابی کرده ام هیچ اندیشه نکرده ام که انچه از شنزبه رسانده بودند
حق بود یا نه من باری چنین یار وفادار خود را بدست خود نسبت هلاک جنبندم
و خود را بدین مصیبت زده گردانیدم و شیر پشیمانی در پیش افکنده بود و هر ساعت
افزونی خاطر و غمزدگی دل زیاده میشد دمنه چون این حال از سواد خوانی بسیاسی
فهمیده کلیله را گذاشته پیش شیر رفت و گفت باعث اندیشه چیست و سبب غم چه
تواند بود روزی ازین خرم تر و وقتی ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام فیروزی

خرامان و دشمن در خاک خواری و خون ناکامی غلطان است شیر گفت هرگاه ادای خدمتگذاری
شتربه بخاطر میرسد و تدبیرها درست و دوربینی های راست او را یاد میکنم اندوه بیرون زیادتی
میکند و الحق که نسبت بپادشاه لشکر من بود و مرا بدستیاری او زور بازو می افزود دمنه
گفت این صفتها که شاه فرمود از ان نیکوست که اول او با خلاص پر باشد و هرگاه که او
با دولتخواهیها می اندیشیده باشد شاه را بر ان کافر نعمت افسوس نباید خورد بلکه بر کشتن
او شکر الهی بجای آورد و شادیهای کرد و این فتحنامه را که روزنامه اقبال بدو آراسته شده
بود از عنایت بزرگ الهی دانسته خوشیها و خرمیها بتقدیم رساند پادشاه عالم پناه
بر کسی بخشودن که ازو بیم جان باشد در آیین خرد روا نیست و بجز تنگی کوربند گردان
صلاح دولت نیست انگشت که زینت دست و پیرایه دولت است اگر ماری زخم بازند
برای سلامتی ذات انگشت را ببرند و ان جراحت را عین راحت شمارند شیر بدین
سخنان اندکی بیارامید لیکن چون حال مکر اندیشان و بدکاران آخر برسوائیت شیر را
این اندوه از خاطر بالکلیه نرفت و روز بروز زیاده شدن گرفت و همواره در کار
و بار دمنه بیروی نمود تا آنکه در حق وی بدگمان شد [illegible] این باب است که
رای دابشلیم از بیدپای برسید که مضمون وصیت اول از چهارده وصیت که در گنج
نامه هوشنگ یافته بودند ان بود که پادشاه در باب دولتخواهان خود اگر سخن ناملایم
بشنود شتاب زدگی ننماید و بیروی از چند راه برای غرض ظاهر سازندگان سخنی بکند
التفات نموده سرگذشت مناسب این وجهت باز گوی پس بهمین قصه کار دو شتر هم

و

که از سوداگری در صحرا مانده بود در میان آورد که شیر را که بادشاه جنگل بود از شنیدن آواز
گاو که مذکور که هرگز نشنیده بود ترسی در دل پیدا شده و میخواست که آن بیشه را بگذارد شغالی
دمنه نام از ترس شاه آگاه شده خواست که بشیر سخن راه پیدا کرده برده از روی کار بردارد
و خاطر شیر را آرام دهد و باز از خود را گرم سازد پس دمنه پیش شغال دیگر کلیله نام که همدم
و همنشین او بوده آمد رخصت پیش شیر رفتن طلبید کلیله از روی مهربانی گفت که از آن گروه
نیست که خدمت ملوک را شایسته باشی و هر که از روش خود باز آید باو آن رسد که بوزنه
رسید که درودگری که نره بیخ او دست پیش گرفته بود و سر و ران کار کرد دمنه جواب داد
که در راه خواستن منصبهای بزرگ و شغلهای کلان رنجها و خطرها می باشد مرد عالی همت را
باید که از خطر نیندیشد تا روی مقصود به بیند کلیله گفت طلب منصب بزرگ از کسی مناسبت
که نسب و حسب داشته باشد و تو نه بزرگ زاده که نسب بزرگ داشته باشی و نه دانشوری
که حسب عالی در تو باشد دمنه گفت دستمایه بزرگی عقلست هر که برهنمونی خرد کارهای بزرگ
پیش گیرد و تن بمحنت و مشقت در دهد بمقصود رسد چنانکه قصه سالم و غانم دلیلست
روشن که غانم از دوربینی و رنج کشی در گرداب درآمده شیر سنگین را بر دوش کشیده
بکوه برآمده و برتبه سلطنت رسید و سالم از تن آسانی و بیخردی از آن بهره خوار مانده
بود کلیله گفت تو بکدام هنر نزدیکی بادشاه خواهی رسید و بر تقدیری که ترا نزدیکی
بادشاه حاصل شود چون روش خدمت نمیدانی هر آینه پایدار نخواهد ماند و سخن
بسیار در نا کردن خدمت ملوک درمیان آورد دمنه نیز همه را جواب عاقلانه

گفت هم رخصتی حاصل کرده پیش شیر درآمد و بهمراهی خرد و رهنمونی دانش شرف نزدیکی
شیر حاصل شد و از جمله ارکان دولت گشت هیچ مهمی بی التفات او صورت نمی‌بست
تا آنکه روزی خلوت یافته از شیر پرسید که زمانی درازست که پادشاه را دلگران می‌بینم
و بسیر و شکار و مهمات ملکی متوجه نیستند سبب چیست شیر قصه آواز هولناک در میان
آورد دمنه گفت آوازی را چه اعتبار قصهٔ روباه که شنیده باشد که آواز بلند
و جثه بزرگ را اعتبار کرد و از مطلوب باز ماند اگر ملک فرماید من رفته خبری متفحص آورم
که این آواز کیست شیر رخصت داد بعد از زمانی جاسوسی احوال آواز کننده کرده بملازمت
آمد که جانوریست که جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او بر حلق و شکم در بندد
از و شکوهی نیافتم شیر را اگرچه فی الجمله تسلی شد اما از اندیشه باز نیامد دمنه چون دانست
که سخن مرا تمام براستی خیال نفرموده است بعرض رسانید که اگر ملک فرماید او را بملازمت
آورم و در حلقه خدمتگاران او را جای دهم شیر را این سخن پسندیده افتاد و رخصت
آوردن داد دمنه باندک زمانه او را فریفته بسخنان کرده ببارگاه سلطنت رسیده
حاضر ساخت و شتربه بآئین خدمتکاری بجای آورد شیر شادی بسیار فراهم آمد و شکرانه
این دمنه را عنایت بسیار کرده شتربه را از نزدیکان خود ساخت و بر پیروی راستی
و یاری خرد شتربه از اعیان ملک شد تا آنکه سپهسالاری لشکر را شیر باو فرمود
و در کنکاشهای مدار بر سخن شتربه شد تا آنکه از دمنه کسی نپرسید دمنه را از باد نخوت صلکی
و پست همتی آتش حسد افروخته شد نزدیک کلیله شد قصه پیش آمدن و شکست کار

خود را پشیمان کردن و چاره کار پرسیدن کلیله گفت خود کرده را درمان نیست این تیشه را بر پای
خود تو خود زده ترا همان پیش آید که آن زاهد را که پای از دامن قناعت کشید خلعت ملوک گرفت
و با هدیهٔ مرید گرفتن خلعت را برباد داد و از گوشه خود برآمده در جستجوی دزد در آمد
و در جستجوی آن زاهد در راه طلب چندین غم دیگر پیش آمد اول نادانسته در آمدن در خانه پیره زن
بدکاره و مردن آن پیره زن بزهری که در کار آن جوان بیخود کرده بود و بعد ترسیدن و هم
گریختن دوم رفتن بخانه کفشگر و دیدن ستم کفشگر بر زن خودش سیوم دیدن بینی
بریدن کفشگر زن حجام را بخیال زن خود و بریدی زن کفشگر حاضر شدن و مکر کردن
زن کفشگر و حیله خود را مستجاب الدعوة نمودن و بینی بریده را راست ساختن
و فریفته شدن کفشگر چهارم دیدن مکر زن حجام و شوهر خود را بریدن بینی تهمت
کردن پنجم حاضر شدن زاهد برآنکه حاکم به بینی بریدن حجام بگناه حکم کرده است
کلیله گفت این رنج خود بر خود آورده من درین کار چاره نمیدانم باری تو چه اندیشیده
دمنه گفت میخواهم که حیله انگیزم که شتربه را ازین رتبه براندازم تا ازین ولایت
برانم یا بعالم نیست روانه سازم و بهر طوری که میسر شود انتقام خود کشم من کمتر
از آن گنجشک نیستم که انتقام خود را بوسیله سمندر از باز کشید و او را با بچه در خان
و مان او بسوخت کلیله گفت آزار رسانیدن نیکو نمی باشد و از راه مکافات
بدکنش هر کس بد و باز گردد هر که دیده پند بین بکشد دست و زبان از آزار باز دارد
بپادشاه داور را پیش آمد که اول همواره بهوا و هوس کار فرمودی و ستم

وبدکار ایشان رسیدی آخر روزی بشکار رفته بودند که یکی پای روباهی درهم خائید
در جست وجوی روباه سنگی بر پای آن پلنگ رسیده بشکست و قدمی چندان سنگ
انداز نرفته بود که اسپی لگدی بر پای آن پیاده زد و پایش شکسته شده و آن اسپ نیز پاره
نرفته که پایش بسوراخ فرو رفت و بشکست چون این معامله پدید ار ستم باز آمد و بیداد
گری در رعیت پروری مشغول شد دمنه گفت من مظلومم نه ظالم و ستمدیده اگر
در انتقام تو شد او را چه مکافات خواهد گفت کلیله گفت گرفتم که بدین کرداری آزاری
بتو نرسد اما او را زر و زور بسیار است دمنه گفت مگر تو نشنیده که زاغی از مار
کینه خود کشیده و او را هلاک ساخت و مجمل آنکه بروباهی که دوست زاغ بود ورد
خود را در میان آورد و گفت همواره بچگان مرا این مار میخورد میخواهم که چون مار در خواب
شود چشم او بر کنم روباه گفت زنهار ازین بگذر و اگر نه بتوان رسد که بماهی رسید
که چون پیر شده بود در خوردن ماهی حیله انگیخت و بخرچنگ در میان نهاد که افسوس از ماهیان
این چشمه اوقات من میگذشت و امروز دو صیاد میگذشتند و با هم میگفتند که درین
آبگیر ماهی بسیار است چون از فلان آبگیر فارغ شویم ماهیان این آبگیر صید کنیم خرچنگ از راه
دوستی این خبر را بماهیان رسانیدند آخر ماهیان باتفاق خرچنگ چاره کار از ماهی گیر
جستند او از روی تدبیر کرد که فلان جا آبگیریست که کس بر وقت آن گذر نمی افتد هر روز
چندین را بر نوبت گرفته انجا برم آخر همه برین قرار دادند و آن ماهیگیر ماهیان را آنگونه برده
طعمه خود میساخت تا آنکه خرچنگ را بر داشته می برد که نظر خرچنگ بر استخوان ماهی بسیار

افتاد و از مکر او حاضر شده خود را بر گردن ماهی خوار افکند و حلق وی را محکم افشرده هلاک ساخت پس زاغ بروباه گفت تو چاره سازی کن روباه گفت پرواز کن و بر بامها هر جا پیرایه را بینی بردار و چون نزدیک آشیانه مار شوی آن پیرایه را آنجا افکن تا مردم بجست و جوی پیرایه آنجا رسند و اول کار او تمام کنند بعد از آن قصد پیرایه کنند دمنه گفت ای کلیله دانستی که کاری که بزور و زر بر نیاید بحیله سرانجام توان کرد کلیله گفت شتربه چنانچه بزور و زر از تو بیش است بخرد و دانش نیز از تو زیاده است هر فریبی که در کار او خیال کنی او علاج آن نماید چنانکه خرگوشی برای خلاص خود روباهی را میخواست بفریبد و بخورد گرگ دهد گرگ را بر در خانه او برد و خود درون رفت نیازمندی نمود و گفت بدیدن تو عزیزی آمده است روباه خود در خانه خود چاهی کنده بود و روی او را بخس و خاشاک پوشیده که اگر دشمنی قصد او کند خود از راه نهانی بگریزد و دشمن را در چاه هلاک افکند این سخن را خرگوش غریب دانسته برخصت درآمدن مهمان نمود همان درآمدن گرگ و خرگوش بود و در چاه افتادن همان و همان افتادن گرگ بود و دریدن خرگوش همان بخیال آنکه این مکر او کرده است پس ای دمنه مکر و حیله روز بهی ندارد دمنه گفت باین سخن عمل کردمی اگر کار او بخود مغرور و از دشمن من غافل نمی بود نشنیده که خرگوشی چگونه کار شیر خونخوار ساخت جانوران برای فراغت خود اتفاق کرده بشیر بیشه خود هر روز جانوری قرار داده بودند روزی که نوبت بخرگوش رسید خرگوش وقت قرار داده را گذرانیده بعد از زمان دراز پیش شیر رفت و گفت ای پادشاه

جانوران ما بزرگان را بر سیم قرار داد خرگوش همراهی من فرستاده بودند در میان راه
شیری دو چار شد و از من کشیده گرفت شیر رجبت و گفت جای او را بنمای
انتقام خود بکیرم خرگوش او را بر سر چاهی رسانید و گفت ای شیر خدا ترس من زور
اورده است مرا در بر کیر تا دشمن ترا نمایم شیر از سادگی و غرور او را در میان خود گرفته
نظر در چاه افگند عکس خود را دید شیر دشمن خیال کرد همان دیدن ان بود و گذاشتن
خرگوش همان و در امدن در چاه همان بود و جان سپردن همان غرض ای کلیله
این سخن با رای بر سروری و گمراهی من مبین بر غرور و مستی شتربه نظری انداز
چون کلیله دید که او نصیحت پذیر نیست دست از دو باز داشت دمنه مکرانه در نکوشید
رفته حیله سازی میکرد و تا روزی فرصت یافت خود را در خلوت شیر انداخته
غمگین استاد شیر پرسید که اندوهگین می بینم خیر باشد گفت چون نیت پادشاه
خیر است خیر خواهد بود گفت مگر خبری واقع شده است دمنه بعد از ایستادن
بسیار و درنگ و ریو بیشمار قصه فتنه انگیزی شتربه در میان اورد که او کافر
نعمت شده میخواهد که با پادشاه ستیزه نماید و هر چند شیر این سخن را باور نمیکرد ان
دمنه بد دولت از راه مکر در امده سخنان که بجای ماند میگفت و شیر دو تنخواه را در بلا
می انداخت و بعد از درازی سخن شیر گفت ای دمنه اگر راست باشد تدبیر این کار
چیست گفت دور بینی نمودن نیست از انکه او سر فتنه بر دارد و سر کش بر داشتن بهتر میشناید
که مردم در کارها سه گروه اند چیستی بینی محروم اند اما وقت کار مضطرب نمیشوند و

برهنموني عقل چاره خود مي انديشيد و گروهي از آن قسم اند که چون واقعه پيش آيد مضطرب
شده راه چاره سازي گم ميکنند و سرگردان شده هلاکت ميشوند چنانکه در آبگيري سه ماهي
بودند روزي دو صياد را در آن گذر افتاد و با خود گفتند که بکام دام آوريم و بگيريم ماهيان
ازين آگاه شده در فکر شدند چون شب درآمد ماهي که دوربين که عقل تمام داشت
سبک روي بکار آورد و از طرفي که به آب روان متصل بود بيرون رفت صباح
بگاه صيادان آمده هر دو طرف آب گير را محکم گرفتند آن ماهي نيم عاقل چون
بر حال آگاه شد بر نارفتن خود پشيمان شده خود را مرده انداخت صياد آنرا مرده
دانسته گرفت و بر روي صحرا انداخت همان انداختن و روي ديگر بر نهادن تا آنکه
بصد محنت خود را در جوي افگند و آن ماهي نادان سر روي گرز داشت و سر راي چاره
سراسيمه در دام افتاد و بهلاکت انجاميد شير گفت اي دمنه بخاطر من نميرسد که شتربه
بمن اين کار کند او را چه تربيتها که نکردم و او جوان خردمند است چون کافر نعمتي کند
دمنه گفت ملک را ببايد دانست که از کم اصل و بدنهاد هرگز راستي نيايد چنانکه سنگ
پشت را با کژدمي دوستي افتاد و او را در سفري از آب ميگذرانيد در ميان آن نيش زدن
گرفت سنگ پشت پرسيد که اين چه دشمني است که ميکني گفت دشمني نيست سرشت
من چنين است پس سنگ پشت نيز غوطه زد و او را از پشت خود انداخت و گفت
من هم از روي طبيعت کاري ميکنم و سنگ پشت با ياران خود ميگفت که خسيس و نا
اهل چه بردن از روي خود بر دانست و نيز از فريب اندوزي بسيار شير را گفت

ای پادشاه اگر بسنجی من گوش نمکنی وقتی که شتربه قرین درگاه بیاید از رنگ روی و
حرکات او که هرگز نمکرده است پادشاه خواهد فهمید که در سر سودای دیگر چون شیر را
بمکر فریفته ساخت رخصت گرفته بجزداری شتربه روان شد تا او را نیز بحیله و مکر
مضطرب سازد اندوهناک نزد شتربه رفته سلام کرد شتربه بعد از تعظیم از سبب
اندوه پرسید گفت من از آن گروه نیستم که برای خود اندوهگین باشم لیکن هرچند
خود را کناره میگیرم غم دوستان دامن گیر من شود پادشاه در حق تو بدی اندیشیده
میخواهد که قصد تو کند آمده ام که حق دوستی بجا آورم و ترا آگاه گردانم تا تو فکری در کار خود
کنی شتربه این سخن باور نکرد و گفت ای دمنه دل من با خلاص پادشاه براست و او
در حق من رعایتها کرده و من در درگاه او خدمتها کرده ام اگر دروغی چند در حق من کسی
گفته باشد تسبردی سروی خواهد کرد و منقر بار بر انشه خواهد کرد دمنه گفت بمجرد خیالی
که میکنی نتوان راه چاره سازی است نشنیده که بطی ماه را در آب دیده ماهی
پنداشت هرچند کوشش کرد هیچ نیافت روز دیگر هرچند ماهی میدیده ماه می پنداشت
در طلب کوشش نمیکرد آخر بگرسنگی رخت هستی بربست باری بعد از سرگذشت
بسیار شتربه برا دل نگردید و گفت راست گفته بودند که نزدیکی پادشاهان خطر
بسیار دارد چه آنها اثر فکر و اندیشه بسیار است همه جنس نتوانند رسید و ناتوان
بهتان و فتنه انگیزان چشمهای فتنه برانگیزند که علاج نتوانند کرد هر که نزدیکی پادشاهان
طلبد همانا از سیاست ایشان خبر ندارد چنانکه باز با مرغ خانگی را به بیوفایی

طعنه میزد که آدمی با وجود آنکه هر روز ترا آب و دانه سر راه میکند چون ترا می طلبد
از بام بجام آئی و من در خشم ام که باندک ملامت که میکند از وی دور میشوم همگنان جواب داد
که بواسطه آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب ندیده دمنه گفت ای شتربه وقت
میگذرد چاره خود کن شتربه بعد از گفت و گوی بسیار که در میان یکدیگر گذشت گفت
که اگر سرنوشت چنین است چه تدبیر اندیشیم نشنیده که بلبلی گل را بر هم زده در دام افتاده
بود با باغبان میگفت من که گلی را آزرده ام این می بینم تو که دلی را می آزاری چه خواهی
دید باغبان از دل بسوخت و بلبل را آزاد کرد بلبل با وی گفت نیکوی گفت در زیر درخت
زر است زمین را بکاو بگیر باغبان آنچنان کرد کامیاب شد و به بلبل آواز داد که در
زمین زر می بینی بر روی زمین دام چرا ندیده گفت چون قضا آید دیده دانش
کور گردد ای دمنه اگر چه تو تدبیرا بهی و افسون برداری تو مرا در کمند شیر او ر دلما
حقیقت کار آنست که زیاده طلبی مرا بر سر این آورد چنانچه آن صیاد را پیش آمده
که بصید روباهی چاهی کنده بود و روباه از آن جا که دور بینی روزگار را دست یافته بر رفت
و پلنگ بسوی مراد در چاه افتاد و صیاد افتادن او را آمدن روباه خیال کرده
خود را در آن چاه انداخت و همان افتادن بود و دریدن پلنگ همان دمنه گفت
بهر حال عاقل را چاره کردن و توکل نمودن بهتر است از آنکه راه چاره سازی بر بسته
و درگاهی بر خود گشاید شتربه گفت میدانم که کم اصلان و کوته نظران پیش شیر
راه یافته و در جدایی من میکوشند و هرگاه جمعی یکدل و یکدست شده کاری پیش گیرند

جای چاره نمیماند چنانچه زاغ و شغال و گرگ یکدل و یکرو شده اشتر را بخوردن فریب دادند
دمنه گفت بهر حال فکر کرد و تدبیر انگیخت گفت غیر از جنگ تدبیری نمیدانم و اماده کارزارم
دمنه گفت اغاز جنگ نمودن نشانه خرد نیست و دشمن را حقیر نتوان شمرد چنانکه
وکیل دریا طیطوی را حقیر شمرد و بچگان او را برد اخر بیاری یاران سیمرغ را برکینه کشی
اورد و وکیل دریا پشیمان شده و بچگان را باز داد دمنه گفت اگر نصیحت کار نکنی چنانچه طیطوی
ز سخن ماده نشنید پشیمان شد تو هم پشیمان شوی گفت چگونه بوده است گفت طیطوی
که ماده که در کنار دریا خانه داشت چون وقت بیضه نهادن امد به نر گفت جای امنی پیدا کنی
که بیضه نهم و او گوش نمیکرد اخر ماده گفت که حال تو بحال سنگ پشت میماند که سخن ناکردنی
شرط کرده بهمراهی بطان شده بود اخر خود سخن بطان عمل نکرد سخن کردن همان بود
و افتادن همان شتربه گفت من اغاز جنگ نخواهم کرد لیکن اماده این خواهم بود اگر او حق
خدمت مرا نگاه ندارد و بگفته صاحب غرض قصد من کند من هم دست و پای خواهم زد و بنا
مردانگی کشته نخواهم شد دمنه گفت ای شتربه هرگاه که ببینی که شیر می غرد و دم خود بر زمین زند
بدان که قصد تو دارد شتربه گفت خوب گفتی و نشان نیک دادی دمنه خاطر از شیر و شتربه
جمع کرده رو بکلیله اورد و از سرگذشت خبر داد هر دو ببارگاه شیر رفتند و از ان طرف شتربه
بدیدن شیر امد شیر از غضب می غرید و دم بر زمین بزد و شتربه را غایت ترس رنگ
خود تغیر یافت هر زمانی چپ و راست می نگریست و حرکات مناسب ظاهر می ساخت
چون تن تنهای قرار داد بی هر کار المرء معلوم شد شیر از نهایت غصه حمله بر او اورد و اتش

جنگ برافروخته شد کلیله این حال دید نکوهش دمنه آغاز کرد و فتنه عملهای او را برشمرد
و میگفت که میدانم که ترا پند من سودمند نخواهد آمد قصه من و تو قصه مرغ و بوزنگان
و حال باز مردی که آن مرغ را نصیحت میکرد و او سخن او کار نکرد و خود را در چنگال بوزنگان
هلاک ساخت میماند اما یقین بدان ای دمنه که آخر فریب تباه کاری و رسوائیت
چنانکه تیزهوش با خرم دل چه کرد و چه دید تیزهوش نصیحت پدر بگوش ننموده و قصه
غوک و مار و راسو که نکته فهمان آورده بود باز نکرده دیدی که چه رسوائی خاص
و عام شد دمنه گفت اگر خدمت شیر ترک کنم و با تو در گوشه عمر گذرانم چون کلیله گفت
حاشا که دیگر با تو بسر برم با غبار از دوست خرس چه آمد که مرا از همراهی تو نیامد دمنه
گفت هرچند پیش تو خوار باشم این حالت ندارم که تو مرا بخرس نسبت دهی کلیله
گفت راست گوئی لیکن غرض دیده بینش ترا کور ساخته است و حال تو بآن بازرگان
ماند که گفته بود در شهری که موش که صد من آهن بخورد موشگیر اگر پسری را برگیرد و بر هوا
برد چه عجب باشد چون سخن بانجا رسانید شیر کار گاو را گشته بدید تأمل میدید و از کرده
پشیمان و از جدائی شتربه آزرده خاطر بوده دمنه این را دید کلیله را گذاشت و بکر
بر داری پیش شیر رفت آخر چون کار فتنه انگیزان رسوائیست کار او برسوائی کشید
چنانچه شرح آن داده آمد اکنون شتربه که از مخلصان جمیع درگاه شیر بود و شیر از ته دل
او را دوست خواه و خیراندیش میدانست از فریب سازی و مکراندوزی دمنه کار شیر
و شتربه بانجا رسانید که شیر شتربه را بدست خود کشت و داغ افسوس بروزگار گذرانید

اگرچه دمنه بدکار بسزا رسید اما افسوس از خاطر شیر نرفت و نفس بر باد شد معاملهٔ کردگار
مشغله اندازی شتاب زدگی خود را آگاه دارند و بدانچه از نیک و بد بایشان رسید خنجر
مرتبه خود و نه چندین مرتبه بیکنش جمعی که دولتخواه میدانسته باشد حفظه الله عنه
مینماید که بس با دولتخواه لباس دولتخواهی پوشیده و پس دولتخواه بواسطه غرض خود
حسد برند رای دابشلیم به بیدپای برهمن که بحیله و فریب ولینعمت خود را از راه
مروت برگردانید به بیوفائی و بدعهدی نامزد ساخت و سخنان فریب آمیز شیر را
بران داشت که در خرابی بنای دولت خود کوشش نمود این زمان حکیم کاروان انجام کار
دمنه باز نماید و بگوید که شیر چگونه بعقل خود باز گشت نمود چون در حق دمنه بدگمان
شده بود با او چه کرد و بر مکر او چون واقف گشت سرانجام کار دمنه بکجا کشید حکیم
فرمود که دوربینی آن میخواهد که پادشاهان بشنیدن سخن از جا نروند و تا بدلیل
روشن آگاه نگردند در باره آن حکیمی نکنند و بعد از آنکه سخن غرض گویان سایه قبول
رسید و کرداری ناپسندیده ظاهر شد چاره آنست که سخن چین و مفتری را سزا دهد
که دیگران پند گیرند و از اندیشه آن سزا بعد از آن کسی آن کار نتواند کرد چنانکه شیر چون
بر فریب دمنه آگاه شد چنان سیاست کرد که دیگران پند گرفتند و آنچنان بوده که
چون شیر از کار گاو بپرداخت از یاد نیکو خدمتها کرده غمزده شده بشتاب زدگی
که در آن کار نموده بود پشیمان شده اندیشه مند می بود و از اندوه او روزگار بر ساکنان
آن بیشه تیره شده چنانکه فرصت یافت پلنگ باو گفت ای ملک العظیم در کاری که [illegible]

رفته باشد بدو امکی میکند و هر که در جستن چیزی که بدست آرن محال بود بکوشد بمقصود نرسد
و هم آنچه در دست داشته باشد از دست دهد چنانکه آن روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست که بدان
قوی پشت بود از دست داد شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** ملک گفت
آورده اند که روباه گرسنه بطلب طعمه از سوراخ برآمده و هر جانبی تکاپوی کرد ناگهان
بوی که آسایش روح او باشد شنید و بجانب آن شتاب پوست پاره تازه
دید که یکی از دوان دوست خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه از آن روشنائی
یافت و تن توانائی گرفت آنرا الحکال گرفته روی بگوشه نهاد و در میان راه گذرش
بر کناره دهی افتاد مرغان فربه دید که در آن صحرا می چریدند و زیرک نام غلام نگاهبانی
آنها میکرد روباه را میل گوشت مرغ در جنبش آمد و از پوست پاره فراموش کرد
و در میان شغال گذر کرد پرسید که ای برادر غمگین مینمائی چه واقعه دست داده روباه گفت
ای عزیز گرسنگی بسیار کشیده ام و خداوند روزی پوست پاره بمن ارزانی داشته
و حالا آرزو دارم که ازین مرغان یکی بچنگ آورم و عیش خود گوارا سازم شغال گفت
خیال دور کرده من مدتهاست که در کمین اینها می باشم اما آن غلام زیرک که می بینی در
نگاهبانی چندان اهتمام دارد که این مقصود بر نمی آید و با این همه بمجرد خیال خرسندم
و درین آرزو روزی بشب و شبی بروز می آورم تو که پوست پاره تازه یافته غنیمت
شمار و ازین فضولی در گذر روباه گفت ای برادر مرا همت بلند نمیگذارد که بپاره پوست
بی مزه سر فرو آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه برگیرم شغال گفت ای خام طمع حرص را

همت عالی نام کرده و نمیدانی که راحت در قناعت است می ترسم که ازین فضولی
که در پیش گرفته آن پوست پاره هم از دست رود و تو یکبارگی از پای در آئی قصه تو بتصور آن
دراز گوش میماند که دم میطلبید گوش نیز بر باد داد روباه پرسید چگونه بوده است آن حکایت
شغال گفت دراز گوشی بوده که دم نداشت ناگاه غم بی دمی در گریبان گیر او شده در طلب
بهر جانب تک و پو میکرد گذرش بر کشت زاری افتاد و مرد دهقان از گوشه دید بر جست
و گرفت و دو گوشش او را الجارد نامهربانی برید مسکین خر که آرزوی دم کرده نا
یافته دم دو گوشش گم کرده آنکس که ز حد برون نهد گام اینست سزای او سرانجام
روباه از غایت حرص روی در هم کشیده گفت تو تماشا کن که چگونه مرغ را بچنگ
خواهم آورد این بگفت و روی بمرغان آورد و پوست را همانجا گذاشت شغال چون دید
که پند او فایده نکرد بگوشه خود شتافت درین میان زغنی در پرواز بود نظرش بران
پوست افتاد و آن را جانور مرده انگاشته بنشاطی تمام فرود آمده گرفت و بلند پرواز
نمود روباه میان مرغان نارسیده غلام از کمینگاه بیرون جست چوب دستی بجانب
او افکنده و دست او آزرده ساخت بیچاره روباه از بیم جان و دل از هوای مرغان
برکنده رو به پوست آورد و از پوست نشانی نیافت سر بر زمین زد تا آنکه مغزش
پریشان شد هیچ سود نکرد مقصود ازین داستان آنست که پادشاه یکی از ارکان دولت را
بدست خود خراب کرده و بحال باقی خدمتکاران نمی پردازد و چشم عنایت از حال نزدیکان
درگاه و پسران و سرداران سپاه برداشته است و خشم بر گشته شده هیچ وجه بدست نمی آید

مبادا خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از اندیشه بسیار فرمود که این سخن از هوا
خواهی است اما گمان من آنست که در حق شنزبه از من خطائی سرزده و اکثر اضطراب من
از آنست پلنگ گفت ای ملک کار بغم و اندوه نمی‌شود تدبیر درست باید کرد اگر آنچه از شنزبه
رسانیده‌اند واقع بوده او خود بسزا رسیده است درین کار شکرانه باید کرد و اگر درباره
او تهمتی رفته سخن سازان را بسیاست باید رسانید شیر گفت وزیر مملکت توئی و بر تو
اعتماد دارم بدانش و کاردانی این کار از پیش من برگیر و مرا از گرداب اندوه بیرون کش
پلنگ بر عهده گرفت که باندک زمانی مغز این کار دریافته حقیقت حال را بعرض میرساند
سلطان شیر بدین وعده تسلی یافته و چون شب بگاه پلنگ رخصت خانه گرفت قضا را
گذرش در خانه کلیله و دمنه افتاد که در میان گفت و گوی است پلنگ از اول بر دمنه
بدگمان بود ازین گفت و گوی دغدغه او زیاده شد پیشتر آمد و از پس دیوار گوش نهاد
کلیله گفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و ملک را بر بستن پیمان داشتی آتش فتنه
برافروختی میترسم که وبال آن بتو رسد و به بلای گرفتار شوی و چون اهل این بیشه
ازین کار آگاه گشته هیچ یکی ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددکاری نماید و همه بر کشتن تو
اتفاق کنند و مرا با تو ازین همی نکی نباید کرد و برخیز و یار دیگر گیر که من با تو همنفسی نمی
توانم کرد دمنه گفت ای یار عزیز جدای مینداز و مرا از خود دور مکن و مراد در کار شنزبه
بعد ازین ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سرمایۀ اندوه است و تدبیر کاری
که صلاح پذیر نباشد خیالی محال این سودا از سر بیرون کن و روی بنشاد مانی آر که دشمن

غلبت شد و ارزو بر امد کلیله گفت با وجود انکه با او بدخواهی کرده و با ولینعمت خود ناراستی
نموده و از مروت و جوانمردی روی گردانیده هنوز هوای فراغت داری و ارزو میکنی
که روزگار بسلامت بگذرانی دمنه گفت ندانستم که از بدسرانجامی مکر و حیله بیخبر بوده ام و
مدتی سخن چینی و غرض گویی بر من پنهان بود اما دوستی جاه و غلبه حسد مرا برین کار داشت
واکنون چاره این کار نمیدانم از گذشته پشیمان شدم مرا از خود دور مکن که بس درمانده ام
پلنگ این گفت و گو را شنید بخاطر اورد که اگر این شنیده را بعرض شاه رسانم مبادا مرا
درینکار با غرض اندیشد همان بهتر که حقیقت حال با مادر شیر رسانم تا او سرانجام کار نماید
پس بملازمت مادر شیر رفت و گفت که رازی در میان می ارم بشرطی که از پرده بیرون
نیفتد پس از سوگند و پیمان انچه میان کلیله و دمنه گذشته بود بتمام گفت و ملامت کلیله
و اقرار دمنه باز نمود و مادر شیر را حیرانی دست داد روز دیگر بدیدن شیر امد شیر را
غمگین و اندیشناک یافت پرسید که ای پسر باعث چندین اندیشه و حیرت چیست
گفت سبب ملال من خبر کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق او نیست چندانکه میکوشم
یاد او از دل من نمیرود و هرگاه در مصلحت ملک اندیشه میرود مجلس دانا و ناصح مهربان
چاکر وفادار محتاج میکردم خیال شتربه در برابر می اید مادر شیر گفت هیچ گواهی برابر دل
شاه نیست ازین سخن ملک چنان می یابم که دل او بر بیگناهی شتربه گواه است و صاحب
غرض حال او را بخلاف راست باز نموده است اگر در انچه غرض گویان رسانیده بودند
اندیشه بکار میرفت این همه پشیمانی نمی امد شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی همچنانست

درین کار عقل را نیز بسیدم حالا در چاره آن درمانده ام و بدتر آنکه همگی سپاه مرا آماج تیر
ملامت ساخته اند و بیوفا و ستمکار میگویند و من چندانکه کاوکاو میکنم که گناهی برو ثابت
کنم مگر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از سرزنش آشنا و بیگانه رهایی یابم
میسر نیست هر چند فکر میکنم گمان من در وی نیکوتر و اندوه من بهلاک بواسطه او بیشتر
میشود هیچ چاره نیست برای روشن داشتن و هم صورت پسندیده و چنین کس را محال باشد
که بدی نسبت من بخاطر گذرانده و نیز در حق وی از مهربانیها فروگذاشت نشده بود که سبب
دشمنی گردد و من میخواهم که در کاوش افی مبالغه نمایم اگرچه چاره پذیر نیست این قدر هست
که شاید سخنی چنین مفتری بشنوا رسد و عذر من نزدیک مردم قبول یابد و اگر تو درین باب
خبری شنیده آگاهی ده مادر شیر گفت سخنی شنیده ام که نمیتوانم گفت چه بعضی نزدیکان
تو نهان داشتن و بفرمودن راز باشد که گفتن او صلاح کار باشد چنانچه کسی بناحق
کشتن یکی کرده باشد و آن راز یکی در میان آرد و فاش کردن این راز نهایت خردمندیست
که بواسطه آن جانداری از کشتن خلاص میشود دور نیست که رساننده این خبر خواسته
است که پای خود از میان بیرون برد و بعهده اهتمام تو در آرد و یا از من داشته
و ترا سبب ظاهر ساختن این راز گردانیده امیدوارم که مرا خبردار سازی و آنچه لایق
نصیحت و مهربانی تو باشد در میان آری مادر شیر گفت آنچه فرمودی همه ستوده است
اما گفتن راز دو عیب بزرگ دارد یکی آنکه دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم راز
ساخته باشد دوم بدنامی دیگران که چون برده دریغ نام برآورد هیچکس با وی بسخن

که قضای الهی بموافق او حکم کند و حال کسی که در اول روز بزندان بود
آخر در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشیند نتیجهٔ توکل است برای عفو
بنده است و توان دانست که توکل را چه نتیجه هاست پس بتقصیر پادشاهی آمد
ملک رای پیش گرفت و کار بخت نیک بنیاد نهاد و یاران طلبید انشته که صاحب عقل
کفایت را با وزیر ملک شریک ساخت و دهقان پسر را بر سر ساز املاک
خاصه بداشت و مجمعهای خلعت و مال بیکران آزادانه داشته فرمود که هر چند
جدای از یار عزیز چو تو یار عزیز دشوار است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست
تا زبان دل فرهنگ شفقت تو نگردد کار بقضا داده انجام شد پس
روزی به بزرگان مجلس آورد گفت در میان شما بسیار کس
بعقل و کفایت و شجاعت از من زیادت است اما ملک بعنایت ازلی
دست عنایت الهی توان یافت همراهان من در کسب کوشیدند
و هر یک را دستاویزی حاصل بود و من نه بر دانش و خود و توکل
خودش اعتماد داشتم نه بیاری دولتی کسی تکیه کردم بلکه
بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی رضا دادم
و هر یک از مجلسیان بر خواسته آفرین مکرر کردند و سخنان ملک

در میان ننهند هم در نظر دوستان خوار شود و هم بطعنهٔ دشمنان گرفتار گردد و خردمندان گفته اند
مصراع خواهی که سر بجای بود سر بجای دار مگر ملک قصهٔ آن رکابدار نشنیده که راز پادشاه
بیرون داد و سر انجام کارش برسوائی و هلاک افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت

مادر شیر گفت در زمان گذشته حاکمی بود فرمانروا و کامیاب از متاع دنیا با خردمندان کمتر
صحبت داشتی و کم اصلان و بدبختان از راه چاپلوسی و خوشامد پیش او بسیار آمده
بود از آن جمله رکابدار کم اصل معتمد او شده بود روزی آن حاکم بشکار رفته بود در وقتی که
هر که نزدیک شد که دست بهم دهد رکابدار گفت که با تو اسپ دوانم که مدتیست آرزو
دارم که بدانم که تک این اسپ مشکین که من سوارم بهتر است یا دوان ابرش که تو سواری
رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسپ تاختن در آورد و حاکم نیز تکاور باد پیمای خود را
عنان باز داد و چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان باز
کشید و گفت ای رکابدار غرض من از اسپ دوانیدن آن بود که اندیشه در خاطر راه
یافته بود بدین بهانه خلوتی ساختم تا این راز با تو در میان نهم زنهار که بکسی نگوئی
رکابدار چنانکه روش بدکاران است در نهان داشتن سوگندها خورد حاکم فرمود که از برادر
خود بغایت اندیشناکم نقش بد اندیشی از سواد پیشانی او خوانده ام و یقین من شده
که بقصد هلاک من کمر بسته است میخواهم که پیش از آنکه از و آسیبی بمن رسد سنگ وجودش
از راه بردارم و بوستان سلطنت آن از خار پاک سازم تو باید که همیشه از احوال
او خبردار باشی و در نگاهبانی و پاسبانی من احتیاط بجا آری رکابدار گفت من که باشم

که محرم راز توانم شد اما چون عنایت شاه بمن هست امیدوارم که خدمت بجا آرم و راز را
نگاه دارم و آن رازی که بد اصلح در نهاد رکابدار بود شنیدن همان بود و رقم بیوفایی بر جریده
احوال خود کشیدن همان رکابدار بدکردار فرصت یافته خود را پیش برادر حاکم رسانید و سر
گذشت را باز گفت برادر حاکم بقدم منت دلش شادمان ساخت و بوعدهٔ عنایت امیدوار
گردانید و بتدبیرهای شایسته خود را از آسیب برادر نگاهداشت ناگاه بهار دولت آن
برادر بدل بخزان شد و شکوفهٔ امید از نهال زندگانی فرو ریخت چون تخت دولت از
شکوه برادر بزرگ خالی ماند برادر دیگر تاجی بر سر سلطنت نهاد و تاج شهریاری بر فرق
کامکاری او سرافرازی یافت اول حکمی که از زبان شاه برآمد کشتن رکابدار بود بیچاره در زبان
نیاز بگشود که جزای آنچه من کرده ام نه اینست پادشاه فرمود بدترین گناه فاش کردن راز است
و از تو این گناه سر زده هرگاه راز برادر من که محرم راز او بودی نگاه نداشتی مرا بر تو چه
اعتماد خواهد بود چندانکه رکابدار اضطراب نمود سود نکرد و بسیاست سلطانی رسید و غرض
ازین داستان آنست که راز مردم فاش کردن نتیجهٔ خوب نکند شیر گفت ای مادر مهربان
هر که راز خود فاش میکند غرض او اظهار آنست و اگر نه خود باید که محرم راز خود باشد بعد
از آنکه کسی آنچه در دل اوست با دیگری آشکارا کرد او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نیست
چه وقتی کسی بار خود را خود نتواند کشید اگر دیگری را طاقت برداشتن آن بار نباشد عجب نیست
دیگر آنکه از فاش کردن رازی حق ظاهر شود اگر در آن عیبی هم بوده باشد حق پرده پوش آن
عیب خواهد بود امید میدارم که آنچه با حق باشد بگفتن آن منت نهاده بار غم از دل من بردارد

اگر بصریح نتوانی بکنایت بازگوئی اگر در عبارت نگنجانی باشارت دریغ نداری مادر شیر گفت زن بزرگی
میگویم که آن گناه کار فتنه انگیز را که گرد این فتنه برانگیخته بسیار است بید رنج برسانی و در مقام
عفو نشوی اگرچه مرتبه عفو بسیار بزرگ است اما در گناه هائی که اثر آن فساد عالم باشد سیاست از
بخشیدن بهتر است و برابر این گناه که زیان آن بپادشاه رسیده اگر جزائی و سزائی نباشد
باعث دلیری فتنه انگیزان گردد پوست کنده آن دمنه فریب انگیز ملک را بتهمت و افترا برین
کار داشته است شیر فرمود که من هم اندیشه میکردم باین راه برده بودم که دمنه این حرامزدگی
کرده باشد لیکن چون تحقیق نبود او را بسیاست نرسانیدم که تکرار بی تحقیق سیاست کردم الحال
اندیشه درست نمایم و پیروی نموده سزای مناسب دهم پس شیر حکم کرد که امرا و ارکان
دولت و دلیران حاضر شدند و مادر شیر نیز در میان آمد فرمان داد تا دمنه را بپای تخت
آورد و دمنه که بدکاره آمد شیر را در اندوه و انبوه دید روی بیکی از نزدیکان پادشاهی آورده
گفت که سبب اندوه ملک و هجوم مردم چیست مادر شیر این سخن بشنید و آواز داد که ملک را
زندگانی اندیشه میدارد حیله و مکر تو ظاهر شده و دروغی که در حق وزیر خیراندیش ملک دوست
مهربان او گفتی و چندین فریب کردی خاطرنشان شاه شدنت باید که ترا زنده گذارد دمنه گفت
بزرگان پیش گفته اند که هر که در خدمت پادشاه یکدل و یکزبان شد زود مقرب درگاه شود
و معتمد پادشاه گردد و هر که نزدیک و معتمد سلطان گردد دوست و دشمن پادشاه او را دو هم
دوستان از روی حسد و دشمنان بواسطه رهنمونی او در امور مصلحت ملکی و ازین روست که اهل
خرد روی از دنیای ناپایدار گردانیده اند و بکنج درویشی ساخته بایستی که من از اصل پیرامن

خدمت نکردیدمی و اگر گوشه نشینی قدم بیرون نهادمی و هر که خدمت مخلوق بر طاعت خلق اختیار کند
بوی آن برسد که زاهد گوشه نشین رسید ما در شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که پادشاهی خدا طلبی خردمندی بدیدن زاهد گوشه نشین آمد و نصیحتی خواست
زاهد گفت ای ملک خدای را دو عالم است یکی فانی که عالم صورت است و دیگر باقی که عالم معنی باشد
همت بلند آنست که سر بمنزل فانی فرو نیارد و نظر بر خوبیهای عالم معنی که ستوده است خود گمارد
پادشاه فرمود که طریق بدست آوردن معنی چیست زاهد گفت که شهوت و غضب را معتدل سازد
و همواره در آسایش بر خود بسته روز و شب بدستگیری افتادگان و فریاد رسی ستمدیدگان
مشغول باشد هر پادشاه که خواهد رضای الهی بدست آورد پادشاهی عالم معقول میسر گردد
و باید که در آسایش زیردستان کوشد و در مالیدن ستم پیشگان کوشش نماید چه پادشاهان را پاسبانی
رعیت و ملک فرموده اند پس هر شبانه روز حساب خود از نگاه خود دارد که امروز چه کردم
و در کار بار خود نظر انداخته باشد که مبادا کار سهلی را پیش گیرد و از کارهای بزرگ باز ماند
ای پادشاه اکثر مردم بترس اینکه مبادا در حق گفتن ما در روزی بسته شود یا در اعتبار
نقصانی رود از گفتن سخن حق ملاحظه دارند پادشاه دانا آنست که نگهبانی خود و پاسبانی
دیگران آنچنان کند که حق گذاران از اجای سخن نمانند و اگر از روی بشریت سهوی رود از شنیدن
سخن حق از جا نرود و گوینده را نکوهش ننماید ملک فریفته نصیحت او شد و از خویش آمدهای
مردم پرهیز کرد و پیوسته بصحبت او میرسید و پند پذیر می شد روزی پادشاه پیش درویش
بود ناگاه جمعی از دادخواهان آمده فریاد کردند و بنموده پادشاه زاهد آنرا طلبیده

حال هر یک پرسید و آنچه لایق حال هر یکی پیش خرد باشد بپادشاه گفت پادشاه را پرسیدن معامله
تحقیق کردن زاهد خوش شد و از زاهد خواست که در بعضی اوقات داد پرسی بحضور او بکند زاهد
به نیت خیر قبول کرد و در مهم درماندگان میکوشید و پادشاه بتوجه تمام می‌شنید تا کار بجایی رسید
که اکثر کار و باران ولایت بتدبیر زاهد ساخته میشد و مشغولی او هر روز در کار ملک و مال
زیاده میگشت خوش خوش سودای جاه و آرزوی مال در دل زاهد جای کرد و رخنه در دیوار فرمان
برداری خرد افکند — بیت — کیست کین جادوگر از راهش نبرد کیست کز جام فریبش می نخورد
پادشاه چون تدبیرات زاهد موافق ملک مصلحت دید ملک اختیار مملکت بدست او سپرد
درویش را اندیشه‌ای نبود غم جهانی پیش آمد و سامان گلیمی بسرانجام اقلیمی بدل شد روزی
یکی از درویشان که همراز و دمساز او بود بدیدن رفت و احوال برنگ دیگر دید حیران شد بزاهد
گفت این چه روش است که پیش گرفته زاهد هر چند زبانی عذر گفت و سخنی که تمام عیار باشد نتوانست
گفت درویش گفت دوستی جاه و افزون طلبی مال ترا از خردمندی باز داشته گرفتار شهوت
و غضب ساخته است بجای دامن تجرد و یکتایی از غبار بیفشان و آزاد شو خلق در بند و بهمان
گوشه خود باز زاهد گفت ای یار عزیز از گفت و شنید خلق وا رهیده شده‌ام چندان
تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که میدانی درویش گفت دیده دانش تو
پوشیده شده است افسوس که چاره خود نمیدانی و از همان کم بدانی که سود نخواهد داشت و حال تو
بان نابینائی میماند که تازیانه از مار نشناخت و بدان سبب هلاک شد زاهد گفت چگونه بوده است آن

**حکایت** — دو مسافر گفت کوری و بینائی در بیابانی فرود آمدند چون وقت شبگیر آمد و خواستند

که روان شدند نابینا تازیانه خود خواست که بگیرد قضارا ماری از سرما افسرده ای افتاده بود
نابینا تازیانه خیال کرده برداشت چون دست بار رسانید از تازیانه خود نرم‌تر و نیکوتر یافت
و بدان شاد گشته سوار شد چون روز روشن شد بینا ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید
که ای رفیق آنرا که تازیانه خیال کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر تو زند آنرا از دست
بیفکن نابینا گمان برد که مگر همراهش در آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز حکیم کار دولت
و بخت من تازیانه خود گم کرده بودم خدا از آن بهتر ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند
بهتر ازین تازیانه خواهی یافت من از آن نیستم که بافسون و رقیه تازیانه از دست من
بیرون توانی کرد و مرد بینا بخندید و گفت ای برادر احمق همراهی آنست که ترا ازین خطر آگاه
کرده‌ام سخن من بشنو و مار را از دست بینداز نابینا روی درهم کشید و گفت خیال خام مپز و فکر
بیهوده مکن قصه تازیانه من کرده و در گرفتن آن کوشش مینمائی تا من بیفکنم تو برداری
چندانکه مرد بینا مبالغه نمود هیچ فایده نداد و چون هوا گرم شد و افسردگی از مار بیرون رفت
بر خود به پیچید و زخمی بر دست نابینا زد و او را هلاک ساخت این داستان بدان آوردم تا تو
بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون مار پرنقش است فریفته نگردی و بنرمی و نازکی
او بازی نخوری که زخم او جان گدازست زاهد چون این سخن شنید گوشه نشینی یاد کرد و اشک
پشیمانی از دیده باریدن گرفت و بیقین دانست که سخن آن دوست بود از غایت مهربانی
چون روز شد مردم بر زاهد هجوم کردند زاهد بساختن مهمات پرداخت و از پشیمانی تنبیه نشان
القصه کار زاهد بجائی رسید که مست دنیا شد و از راه راست روگردانیده بر روی هوا و هوس

کرده بخود کامی روزکار کذرانیدی روزی بقتل یکی از بیکناهان حکم فرمود بعد از ان پشیمان شد
ودر مقام تلافی امد خویشان ان بیکناه پیش پادشاه امده از دست زاهد داد خواستند
وباز پرس قصه بدکمانی افتاد ارباب دیانت تحقیق نموده کفتند که زاهد خون ناحق کرده
او را نیز بقصاص رسانند زاهد هر چند درخواست کرد و مردم را بوعده مال میداد و امیدوار
ساخت بجای نرسید دمنه کفت این داستان برای ان اوردم که چون سر از خط فرمان پروردکار
کشیده بر استان شهریار بخودم بهر بلائی که خیال کنی سزاوارم چون دمنه این فصل بپرداخت
ایستادکان سریر سلطنت در تعجب ماندند و شیر همچنان سر در اندیشه در پیش انداخته
نمیدانست که چه کار کند و دمنه را چه جواب کوید سیاه کوش که از جمله مقربان درکاه بود
چون حیرت اهل مجلس دید روی بدمنه کرد و کفت این همه خدمت ملازمت پادشاهان
که سایه خدا اند و بچتر اقبال سایه امن و امان بر عالمیان کسترده اند کردی نه اندازه تو
بود مکر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در داد کستری و رعیت پروری کذرد بچندین سالی
دیگران که بعبادت و طاعت کذرد برابر کرفته اند و چندین اولیای خدمت سلاطین را اختیار
کرده اند و این را سرمایه سعادت خود دانسته اند و ازین جمله حکایت پیر روشن ضمیر برین حال کواه است

## حکایت

راست دمنه پرسید که چکونه بوده است ان حکایت کفت اورده اند که درویشی بود در شهر
فارس صاحب کرامات اورا پیر روشن ضمیر میکفتند یکی از درویشان طریقت از راه دور بارزوی
ملازمت باستان او رسید و حلقه در بجنبش در اورد خادم خانقاه جواب داد که ای درویش
زمانی بارام که شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و نزدیکست که بیاید درویش چون نام

ملازمت سلطان شنید گفت درویشی از رنج راه شیخی که بر در پادشاه رود و از وجه بهره توانگرست

از آنجا روی گردانیده روان شد و از کوته‌بینی طعنه میزد قضارا دزدی با صورت او زندان

گریخته بود و پادشاه عسس را عتاب فرموده در پیدا کردن دزد و بریدن دست اهتمام کرده

بود شحنه درویش را دید دزد گریخته خیال کرده گرفت و بسیاستگاه رسانید چندانکه درویش

حال خود از روی راستی میگفت سود نداشت و جز دست بریدن صورت دیگر نمینماید

و در آنوقت که جلاد که کارد بر دست درویش نهاده بود غوغای آمدن پیر روشن ضمیر برآمد

و شیخ با مریدان در رسید و از حالت درویش پرسید شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانه

ماست و این صورت بر و تهمت است دست از و باز دارید شحنه منت بر جان خود نهاد و درویش را

عذرها خواست بیچاره درویش از دست جلاد بی باک نجات یافته در رکاب شیخ روان شد

شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست

چه پادشاهان را برگزیده الهی اند الله تعالی ایشانرا نمونه از عالم خود ساخته برای آسایش جهانیان

بزرگی میسازد دیدن ایشان عبادت و خدمت ایشان سعادت مرا این حالی خداشناسی

از برکت دولت ملازمت پادشاه است اگر بالعبادت خدمت پادشاه مشرف نشویم

مثل شما مظلومانرا از دست ظالمان که رها نماید درویش دانست که آن اعتراض از روی نادانی

بود هرچه اهل کمال کنند از نقصان خالی خواهد بود غرض از آوردن این داستان آنست

که بزرگان دین ملازمت پادشاهان اختیار کرده بودند بدرگاه ملوک سعادت خود

دانسته اند ومنه گفت آنچه گفتی که بزرگان خدمت ملوک کرده اند بنابر مصلحت کلی بوده و نه

الهام الهی درین راه رفته و عرض و بیوی بدان امیرش ندانسته و هر که برین سیرت باشد
هرچه کند و گوید بر و گرفت نیست ولیکن مثل ما مردم بدان مایه کجا رسند و دعوی این مرتبه چرا کنند
و دیگر آنکه گفتی که پادشاه سایهٔ الهی است این صفت پادشاهی است که کارهای او براه حق
نزدیک باشد و از و طریق باطل دور و نه کس را بعرض تربیت کند و نه کسی محل عتاب فرماید
و پسندیده و برین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده صفات را عزیز دارند و خدمتکار
فتنه انگیز را عزیز دارند و خدمتکار فتنه انگیز بی وفا را خوار کرده اند و شیر گفت ای دمنه
این سخن که تو میگوئی دلیل است برین که ترا سیاست باید کرد چه همگی ملازمان درگاه اتفاق
دارند برآنکه شتربه با پادشاه را ملازمی بود ستوده سیرت پسندیده صورت و بر زبانها
افتاده که با آتش فتنه تو خرمن زندگانی او سوخته و بتو می حیله تو در بنای وفا داری
سلطان سستی رفته دمنه گفت با شما برابری نتوان چرا گفته غرض گویان بمن اسخن‌ها پیش می‌اید
بر ضمیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه میدانند که میان من و کاو هیچ دشمنی نبوده او با من
جز مهربانی نداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بمقدار نبودم که حسد برده بدفع او مشغول
شوم لیکن ملک را نصیحت کردم و سخنی که شنیده بودم و از آن دیده بی غرضانه عرض کردم
و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و آنچه شنیده بودم براستی باز نمودن و من آنچه
گفتم ملک بخود نیز تحقیق فرموده آنچه رای او خواست کرد بسیار کس با شتربه زبان یکی داشته اند
و در خیانت و دشمنی شریک بوده اند چه دور باشد که از راه نادولتخواهی کینه شتربه از من
کشند و در خون من کوشند و من گمان نبرده بودم که با دانش و خدمت و نصیحت من این خواهد بود

که وجود من ملک را در فکر دارد چون دمنه سخن بدانجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را
بمیزان داد باید سپرد تا در کار او فرو روم چه در شرایط سیاست و آداب سلطنت ناکرده دلیل
نشاید حکم فرمودن دمنه گفت کدام حاکم راست تر از عقل شهریار است و ضمیر سلطان آینه
گیتی نما است که چهره حال هر یک از ملازمان بر حضرت او روشن است و یقین دانم که دریافت
حقیقت این را از هیچ چیزی برابر فراست پادشاه نیست هر آینه امیدوارم که چون آینه دل
ملک از زنگار غرض پاک است صورت راستی در آن پرتو اندازد شیر گفت ای دمنه در تحقیق این مهم
بنهایت مبالغه خواهد رفت دمنه گفت من بواسطه بی گناهی این همه کوشش میکنم چه میدانم
که بدین کار اخلاص من زیاده شود اگر من گناهی میداشتم درگاه ملک را ملازم نکردمی و بپای
شکسته منتظر بلای ننشستمی زمین فراخست و اقلیمی دیگر میرفتم این همه کوشش من برای آنست
که مبادا دشمنان بمکر و فریب ملک را از راه حق ببرند و بگذارند که از قرار واقع پرسش شود مادر شیر
گفت ای دمنه چندین مبالغه تو خالی از دغدغه نماید و تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه بیرون
آری و بی آنکه این مهم را پرسش نمایند خلاصی تو ممکن نیست اضطراب مکن دمنه گفت مرا
دشمن بسیار است و صاحب غرض از ایشان بیرون چشم دارم که کار مرا امینی حواله کنند که غرض
آلوده نباشند و آنچه گفت و شنید بکنند براستی عرضه دارد ملک را از برای جهان آرایی
خود بگذارند تا مجرد گمانی کار من بجای ناخواهش رسد شیر گفت که بعد از قصه شنزبه عهده ام
بخدا که در هیچ حکم از شاه راه عدالت یکسو نروم و تا خوب تحقیق نشود حکم نفرمایم اگر این خیانت
از تو صادر شده باشد بجزای که سزای تو باشد خواهی رسید و اگر پاک دامنی خلاصی خواهی شد

دمنه گفت من بچه سبب ازین خیانت اندیشم و بخود داشته هوای کارهای بزرگ و منصبهای عالی
بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و اثر انصاف او دیده یقین که مرا از عدل عالم آرای
محروم نخواهد گذاشت و امیدم از داد گستری نخواهد برید شیر را از دلیری و معقول گوئی
او برین وحشت که شاید که برو تهمت میکرده باشند یکی از حاضران گفت آنچه دمنه میگوید نه بر وجه
تعظیم ملک است و نه براستی سخن ملک میخواهد که بدین سخنان مکر اندوز بلا از خود دور کند دمنه
جواب داد که کیست از من مهربانی نزدیکتر اخلاص من و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد
و در نگاهداشت خود کوشش نماید دیگران از بوی چه امید باشد تا چندین سخنان غرض آمیز
از روی نادانی در مجلس پادشاه بگوئی و من دولتخواه را در بلا اندازی مگر ملک را بحمقی خیال
کرده که این را بفهمید ملک که کارهای عمری را به شبی تدبیر کند و شکرها گر از نیکوئی سرانجام
باید نماید این چه قدر کار خواهد بود که نداند سیاه گوش گفت که از مکر و حیله های دشمنی تو
چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو درین حال و چندین پند و مثل گفتن تو درین زمان
دمنه گفت آری جای پند است اگر در محل قبول نشیند و وقت مثل است اگر بگوش خرد
جای کرده مادر شیر گفت ای فتنه انگیز هنوز امیدواری که بشعبده و فریب خلاصی یابی دمنه
گفت اگر کسی نیکوئی را به بدی برابر کند او داند من وعده خدمت به پایان رسانیده ام
و بعهد نصیحت وفا کرده و پادشاه میداند که هیچ گناه کار پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد
و اگر بر من سخنی روا دارد نتیجه آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من شتاب زدگی کند از فایده آهستگی
و دوربینی محروم گردد و عاقبت پشیمان شود ع هر که در کارها شتاب کند

خانهٔ عقل خود خراب کند    و بدوان رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب کرد و میان
دوست و غلام فرق ننموده شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت آورده‌اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و منال و متاع بسیار و غلام
فراوان و زنی صاحب حسن و دولت و در همسایگی او نقاشی بود میان او و زن بازرگان نظربازی
پدید آمده و بواسطهٔ دلالی راه آمد شد از غبار اغیار صافی شده بود روزی زن با او گفت
تو بهر وقت که می‌آیی ناچار درنگی در میان افتد تا آوازی دهی یا سنگی اندازی که من از
آمدن تو آگاه شوم اگر از صنعت نقاشی که در آن کار سرآمد روزگاری فکری نموده بقیدی
کنی و چیزی سازی که من و تو نشانه باشد دور نیست چون آن نقاش گفت من چادری دو رنگ
سازم که سفیدی در وی چون ستاره در آب نمایان و تابان نماید و سیاهی در وی چون زنگیان
در مهتاب جلوه دهد و تو چون آن علامت ببینی زود بیرون خرامی ایشان با یکدیگر این سخن
داشتند و غلام آن نقاش از پس دیوار می‌شنید چند روز برآمد و چادر تمام گشته روزی نقاش
بجای رفته بود تا بیگاه مانده و غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم کند از
دختر نقاش بعاریت خواست و پوشیده بخانهٔ معشوق درآمد زن از غایت شوقی که
بجوان نقاش داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه از آشنا باز نشناخت غلام در لباس
مراد خود حاصل و بعد از فراغ چادر را باز داد قضا را همان زمان نقاش رسید و چادر در کتف
انداخته روی بخانهٔ بازرگانی نهاد زن پیش دویده در چاپلوسی کرد و گفت ای دوست
خیر هست که همین ساعت بازگشته جوان دانست که قصهٔ چیست آمدن را بهانه کرده باز گفت

و دختر و غلام را ادب کرد و جادر سوخت از محبوب و اسوخت اگر زن در کار خود شتاب
نکردی بغلام الوده نگشتی و از یار محروم نشدی و این داستان برای ان آوردم تا ملک
معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت انست که من این سخن از هراس
ملک نمیگویم اگرچه مرگ خواهیست ملایم از و گزیر نیست آخر باید کرد هر که در انجمن هستی
قدم نهاد هر اینه شربت و اپسین نشست درکشد اگر امروز هزار جان می بود میدانستم که در
بیرون انها فایده پادشاهیست در یکدم فدا میکردم و سعادت خود می انگاشتم اما ملک را
در انجام این کار نظر فرمودن لازم است چه ملک را بی تبع نتوان داشت و خدمتگاران
کارگذار را بجکری که دشمنان اندیشند قصد نتوان هم وقت بندکه از عهده سرانجام
مهمات بیرون اید ما توان یافت و ملازمی که شایسته تربیت باشند کمتر بدست افتند را
سخن زن دلپذیر او جایگیر امد خاموشی گزیده می اندیشید ما در شیر دید که دمنه سخن کار
از پیش می برد اندیشه برو غالب شد که مبادا شیر ازین چرب زبانی فریب خورده دروغها
راست ماند او را باور کند روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان میماند که مگر سخن
دمنه راست است و از دیگران دروغ و من میدانستم که با این دانش و بینش سخنان راست
نشنوی و بحرفهای فریبنده از جای بروی ~ نوای بلبلات اخر کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری پس بخشم برخاست و روبمنزل خود نهاد شیر بجهت
تسلی مادر فرمود تا دمنه را بربسته بزندان باز داشتند و هنگامه وا دبر شکست مادر شیر از زن
خوشدل گشته باز امد و بخلوت پیش شیر گرفت ای فرزند من همین شعبده بردهای دمنه

می شنودم اکنون یافتم که در مکر و فریب اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است این همه دروغها گرم
چه توان گفت و عذرهای شیرین چون تو البته اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک سخن خود را
از ورطهٔ دار و گیر بیرون کند و حال آنکه در کشتن او ملک و جمیع لشکریان را اسایش تمام است
سزاوار آنکه زودتر نزول از کار گاو فارغ کرداند او را مهلت سخن و فرصت جواب ندهد
شیر گفت کار نزدیکان ملک حسد و کینه است روز و شب در کمین یکدیگر باشند و عیب و هنر
یکدیگر میجویند و هر که هنر بیشتر دارد و قصد او بیشتر نمایند و هرگز مردم بزنی حسد نبرند و منز
چندین هنر را استت و نزدیک من قرب تمام دارد شاید که حسد شما اتفاق نموده خواهند
که او را از میان بردارند ها در شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را بگرداب هلاک اندازند چگونه توانند
بود شیر گفت سعی دمنه در کشتن شنزبه را شما از روی حسد الحاح نموده اید درین کار چرا خود را
دور می اندازید حسد آتشی است که چون فروزد تر و خشک همه بسوزد و نهایت حسد آنست
که کسی بجود نیک نتواند دید چنانچه در قصهٔ آن سه حسد پیشه گفته اند در شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت شنزبه گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شده رو براه آورده بودند آنکه از همه
بزرگتر بود با آن دیگر دو رفیق گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمده اید و سبب
رحیت که اسایش وطن را گذاشته محنت سفر اختیار کرده اید یکی گفت که در آن شهر که من
بودم خویشان و دوستان مرا دولتها و نعمتها روی نموده من نمیتوانستم دید و حسد
بر من غالب میشد در اتش رشک میسوختم و با خود گفتم که دو سه روز ترک وطن کیرم شاید که
نا دیدنیها دیده نشود دیگری گفت مرا نیز همین درد از وطن آواره ساخته است سیوم که از همه

بزرگ بود گفت که شما هم درد مندید من نیز از این غصه روی بصحرا نهاده ام و بر نهادی یکدیگر
بسبب شناسائی و همراهی شده و بتماشای جهان برامدند روزی میان راه بدرهٔ زر افتاده یافتند
هر سه باتفاق فرود امدند و گفتند بیائید تا بخشش دهیم از اینجا برگشته بوطن‌ها خود رویم و چند روزی
بخوشی بگذرانیم هر یک را رگ حسد بجنبش امده راضی نبودند که ان دیگر را بهره رسد در حیرت
فرو ماندند بهمت انکه از سر زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه روا انکه با یکدیگر قسمت نمایند
یک شبانه روز در بیابان گرسنه و تشنه ماندند و خواب و خور تلخ کرده در نزاع بودند روز دیگر
بادشاه انجا بشکار برامده بود ناگاه گذر با جمعی از نزدیکان بر ایشان رسید و ان کسان را
در میان صحرا نشسته یافت از چگونگی احوال پرسید صورت واقعه را از روی راستی بعرض
رسانیدند بادشاه فرمود شما اندازهٔ حسد خود را بگوئید تا به بینم که هر یک بچه مرتبه است
تا فراخور ان زر بشما بخشش کنم یکی گفت که حسد من بحدیست که هرگز نخواهم که یکی نیکوئی کنم و مهربانی
ورزم تا انکس خوشوقت گردد و دیگری گفت که تو مرد نیک بوده و از حسد بهره نداشتم حسد من
بمرتبه ایست که نمیتوانم دید که کسی بکسی نیکی کند و بمال خود یکی را بنوازد و دیگری گفت که شما مردم هر دو از نیکان
بهره نداشتید و دعوی شما بی معنی بود من چنانم که هرگز نخواهم که کسی بمن نیکی کند بادشاه انگشت
حیرت بدندان گرفت و از سخنان ایشان در تعجب ماند و گفت که هم سنجی شما این زر بشما باید داد
و هر یک را فراخور گناه سزای لازم شمرد انکه خود نمیخواهد که بدیگری نیکی کند و اخس او همانست
که زمان اورده و محروم ماند و با او هیچکس نیکی نکند و انکه احسان دیگری با دیگری نتواند دید
بهتر انکه از یازده که سبک رسانند که ان دیگری که بر خود حسد میبرد سزاوار انست که در زندان

عذاب گرفتار کرد تا وقتی که قالب تهی کند پس فرمود تا مرد نخستین را برهنه ساخته بی زاد و توشه
در بیابان رها کردند و هرچه داشت ازو گرفتند و دومین را به تیغ بیدریغ سر برداشتند و از رنج تن
خلاصی کردند و سیوم را قطران مالیده در ریگ تفته انداختند تا بهزار جان کندن هلاک شد
و شومی حسد هر سه تن را خراب ساخت و این داستان برای آنست تا معلوم شود که حسد بدانجا
میکشد که کس بخود نگاه نمیخواهد و از نجات یاس توانگر دکه بدیگران در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم
که آنچه درباب دمنه میگویند از روی حسد باشد مادر شیر گفت من از نزدیکان ملک حسد از بهم
نکرده ام و هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرد و غالب آنست که اتفاق همه بر کشتن او جهت
نصیحت ملک باشد و اگرنه دفع او بدین همه مقدمات محتاج نیست شیر گفت من درین کار تجربه دارم
به سبب آن در کار دمنه شتاب نخواهم کرد مبادا سود دیگران خود زیانکار شوم و برای خشنودی
خلق خشم خالق بهم رسانم تا در کار او تمام فرو نروم بر سر کشتن او نخواهم آمد در کار شنزبه شتاب
کردم و این همه پشیمانی دست داد لایق آنست که بتنها گمانی ارباب کفایت را ضایع نگردانم
مادر شیر گفت بر روی کردن زبانی ندارم و از راست گفتار امانت گذار تحقیق بکن چون سخن باینجا
رسید وقت شبگاه شده بود مادر شیر را رخصت گرفته بخانه خود آمد چون دمنه را بزندان
برده بند گران بر پا نهاده بودند کلیله را سوز برادری برانی داشت که بدیدن او در زندان
رفت و گریها خون آلود کرده فریادهای دردآمیز برکشیده بنالید گفت ای برادر ترا درین بلا
و محنت چگونه توانم دید مرا زندگانی تلخ شده دمنه نیز بگریه درآمد و گفت مرا این بند و زندان
چندان گران نیست که درد آنکه از تو جدا باید زیست و بجان کندن فراق تو باید ساخت کلیله گفت

ای دمنه چون کار بدینجا رسید اگر با تو سخن درشت بگویم باکی نباشد من در آغاز کار این همه
میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم و تو بدان التفات نمیکردی و تکیه بر دانش خود داشتی تا پایان
کار همان شد که من گفتم و اگر بیشتر در پند دادن تقصیر میکردم و در آگاه کردن تو غافل می نشستم با تو
درین بدی می بودم و این سخنان بتو نمی نوسیم گفت ای غافل ناعاقبت انکه دانشوران گفته اند
که حاسد فتنه انگیز پیش از اجل میرود نه مراد ازین بهری شدن زندگانی است بلکه رنجی پیش می آید
که زندگی را تیره میسازد و هر کرا آرزو طلبد چنانکه ترا پیش آمده و هر آینه مرگ ازین زندگانی
خوشتر است دمنه گفت ای برادر آنچه راست بود می گفتی و تنظر برادری بجای می آوردی
اما تیرگی نفس و آرزوی مال و جاه بر من غالب میشد و پندهای ترا در دل من بیقدر میکرد با آنکه
میدانستم که خطر اینکار را نهایت نیست درین کار میکوشیدم و خود را چون بیماری که آرزوی
خوردن بر وی غالب شود و زیان آن داند و بدان التفات ننماید و بدنبال آرزوی خود رود
دم انگاشتم چنین کس را که از پیروی هوای نفس نتواند گذشت هر چه از بلا پیش آید باید کشید
و اگر شکایت کند از خود شکایت کرده باشد کلیله گفت مرد دانا آنست که در آغاز هر کار نظر
بر انجام اندازد و پیش از نهادن نهال اندیشه بر آن نماید تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان
نشود چه آن پریشانی و پشیمانی موجب شادی دشمنان و غم دوستان میگردد دمنه گفت ای برادر
آزرده خاطر مباش زیاده ازین کار که مرا پیش آمده است بزرگان را پیش آمده است بی دشمن
بودن صفت مردم دون همت است و ایمن ماندن و در خرمی زیستن شیوه سفلگیست فطنت
هر جا که همت بلند افتد از خطرهای عظیم چاره نباشد کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار

باین همه محنت و رنج نیز روا باشد که بر تو التفات بر جاه نمی‌انداختی تا در چاه بلا نمی‌افتادی دمنه گفت

که میدانم که تخم این بلا بر من پراکنده‌ام هر که چیزی بکارد همان بدرود آن زمان که کار از دست رفته

و دست از کار مانده بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته‌ام اگر عمر باشد از گذشته پشیمان

و از اندیشه راست تن نمایم کلیله گفت حالا خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام سو خیال

بسته دمنه گفت چنان مینماید که کشتی حیات بگرداب فنا خواهد افتاد اما چندانکه تکاپوی چاره را

خواهد بود کوشش خواهم کرد و تن بزبونی در نخواهم داد اما اندوه من از آن زیاده شده می‌آید که تو هم

بواسطه همدمی من بتهمت آلوده شوی و در تنگنای هلاک افتی و اگر ناگاه ترا تکلیف نمایند که از رازهای

من آنچه دانی بگوی از زمان محنت از دو گونه روی مینماید یکی از رنج و شرمندگی آنکه از من در بلا افتاده

باشی و دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بواسطه آنکه راستی تو بر همگنان روشن است و مار گرفتن راست

گوئی از تو کار خود برآست و در تست نهاده دشوار است کلیله گفت که تو میدانی که تاب شکنجه ستم

ندارم و آنچه میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوش آمد کسی دروغ هم نتوانم گفت مصلحت آنکه

از من پرسند آنچه راست باشد باز نمایم صلاح کار تو آنست که بر گناه خود اعتراف نمائی و بدانچه

از تو سر زده اقرار کنی و بتوبه قرار دهی چه میدانی که سرانجام تو درین بلا گرفتاری مادی محنت این جهان

فانی با وبال عالم باقی جمع نشود دمنه گفت در آنچه گفتی اندیشه نموده جواب بگویم کلیله رنجور و غمگین

بخانه باز گشت و گلوبها اندوه بر سینه نهاده دست بر لب هلاکت نهاد و شب همه شب بر خود می

پیچید و بدردمندی دل شکسته می نالید چون صبح دمید دمش فرو شد ۞ وقت صبح جان وفادار

سپرد رفت و چندین آرزو با خاک برد اما در آن وقت که میان کلیله و دمنه این سخنان

میگذشت و دو دیو که همدران زندان گرفتار بود و نزدیک ایشان خفته از سخن گفتن ایشان
بیدار شد و آنچه میگفتند شنیده یاد میگرفت تا وقت فرصت بکار آید روز دیگر باز
هنگامه پرسش گرم شد و مادر شیر قصه دمنه تازه کرد و گفت زنده گذاشتن ستمکاران
برابر کشتن بیگناهانست هر که با وجود توانائی فتنه گر را زنده گذارد همانا در کشتن
با بیگناهان شریک باشد شیر امنا را که در گذاردن کار دمنه اهمال ننمایند و از نیک و بدی هرچه بگذرد
بعرض رسانند پس گروه انبوه از بزرگان درگاه جمع شدند و گفتند که ملک در باب جستن دمنه
کار اهتمام میفرماید تا این معامله مشخص نشود بکار دیگر نباید پرداخت هر یک از شما را آنچه معلوم است
باید گفت که درین گفتن سه فایده است اول آنکه علم راستی و درستی برافراختن دوم بنیاد ظلم و
ستم برانداختن سیوم باز رستن از مفسدان فتنه انگیزان چون سخن باخر رسید حاضران
همه خاموش ماندند چه ایشانرا در کار دمنه یقینی نبوده و نخواستند که بگمان چیزی بگویند مبادا
بسخن ایشان خونی ریخته شود چون دمنه حال چنین دید دلش تازه و خرم شد اما چون غمگینان
روی در هم کشیده گفت که ای بزرگان پایه تخت بدانید که اگر گناهکاری بودم بخاموشی می ساختم
و من بیگناهم و هر که گناهی ندارد هیچ کس را بر دست نیست و اگر او باندازه توانائی خود در کار
گوشه برو گرفت دیگر نتوان کرد و من شما را سوگند میدهم که هر کس از حال من چیزی داند براستی باز
نماید و سررشته انصاف نگاه دارد و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی اثر داشته
باشد باید که هرچه گوید از روی درستی گوید و گمان و وهم را بخود راه ندهد و هر که بگمانی مرا در بلیه
هلاک باوان رسد که بان طبیب نادان رسید پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند مردی

بی بهره از دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد و در شهر دکان نادانی فرو چیده بود و صلای مردم شهر گفتی در داده طبیبی دیگر هم بود دانا و بتیمار نفس و یمن قدم مشهور ازانجا که حالی روزگار رنگ قرار نماند کار این طبیب حاذق روی به تباهی نهاده چشم او رفته رفته از دیدن بازماند و ان نادان عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد و در اندک زمانی طبیبی آن ولایت برو مسلم شد و شهرت دروغ طبیبی بر زبانها افتاد ملک آن شهر دختری بغایت صاحب جمال او را به برادرزاده بود حامله گشت در وقت زائیدن رنجی صعب پدید آمد طبیب دانا را طلبیده از چگونگی رنج آگاهی دادند دانا تشخیص مرض کرد و گفت علاج آن بداروی میشود که آنرا مهرانی خوانند اندکی ازان دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک و دارچینی با مشربه با طبرزد و شربتی ساخته به بیمار دهند رنج او دوا می پذیرد گفتند ای حکیم آن دارو کجا می باشد و از که بجویند جواب داد که من در شربتخانهٔ پادشاهی اندکی ازین دارو دیده بودم در حقه همین نهاده و قفل زرین بران زده و حالا چشم من آن نبیند از پیدا کردن آن عاجزم درین وقت آن طبیب نادان را که بینائی مشهور بود آوردند و از طبیب دانا قصه را شنید این چه میداند این را از من شنیده باشد و گفت شناختن آن دارو کار منست و ترکیب آن میدانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و ازان داروها که در کار است آورده شربتی سازد که حکیم فرموده طبیب نادان بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم دانا گفته بود بجست چون بهمان دستور که نشان داده بودند حقها بسیار دیدند در پیدا کردن آن دارو فرو ماند بی آنکه تمیز کند از میانه حقها یکی بر داشته بیرون آمد قضا را دران حقه زهر

۱۱۲

جاهل بود که مهر کرده بودند حقه را مهر کند وان زهر را باداز و دیگر آمیخته شربتی ساخته بجهت داد

چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک صورت حال دیده آتش غضب در جان او افتاد

فرمود تا بقیه شربت بان طبیب نادان دادند تا او هم بر جای سرد شد و باداش آن بخودی یافته

دمنه گفت این داستان بدان آوردم تا بدانید هر کاری که از روی نادانی کنند عاقبتی ناپسندیده

دارد و هرچه بگمانی سازند دران خطرهای بزرگست یکی از حاضران گفت ای دمنه تو ازان جمله که

بد درونی تو از برونی تو پیداست حاضران گفتند که این سخن کجا میگویی و چه دلیل داری

گفت دانشوران فراست و ورق خوانان کیاست آفرینش آورده اند که هر کرا ابرو

که راست چشم او از چشم چپ خردتر باشد و همیشه می پریده باشد و بینی او بجانب

چپ میل دارد و نظر او پیوسته بسوی زمین افتد ذات او پر فتنه و فساد باشد و فریب

و مکر در وی سرشته بود و این نشانها در تو پیداست دمنه گفت که اگر این نشانها در تو پیداست

دمنه گفت که اگر این نشانها که یاد کردی دلیل تواند شد راست از دروغ بدان توان

یافت پس مردم از گواه و سوگند باز رستندی و داوران از بازپرس مردم آسوده بودندی و بعد این

هیچکس را بر نیکوئی نباید ستود و بر بدکرداری نکوهش نباید کرد زیرا که هیچ بندهٔ خدا این

نشانها از خود نتواند دور کرد پس این همه پند دادن و مردم بو نیکی داشتن و از بدی منع

کردن از میان برخاست و بر فرض محال اگر من این کار کرده باشم بواسطهٔ آن بوده

که این علامات در من بوده چون دفع آن محال بودن نشاید که مرا بران گرفت کنند

لکن درین حکم سرزنش نخود روایی چنانچه بروز شمسیه میرویم پس من قبول تو از بلا

رستم و تو جواب داد و همه مردم مهر خاموشی در دهان نهادند و او را باز بزندان فرستادند صورت حال را
بر شیر عرض کردند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی از یاران کلیله روزبه نام بروی بگذشت
دمنه او را طلبید و گفت از دیر روز باز خبر کلیله ندارم درین حال مرا بر گشتن او امیدوار نیست
روزبه نام کلیله شنیده آه سرد کشید و سرشک گرم کشید ریخت دمنه از اضطراب او بی تاب
شد و گفت زودتر کیفیت حال باز نمای گفت ای دمنه چگویم که آن یار گرامی رخت هستی از
سر منزل جهان بتعجیل بربست و دل و داغ دوری بر دلهای همدمان و همنشینان نهاد دمنه
چون خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از مدتی بهوش آمده فریاد بر کشید و زار زار گریست
دمنه چون زاری از اندازه گذرانید روزبه نصیحت آغاز کرد و گفت ای دمنه تو خود دانی
که نقش تقدیر بر هیچ آفریده نکشیده اند این شربتیست همه را چشیدنی و باریست همه را کشیدنی
مرهم این زخم جز صبوری نیست و دوای این درد جز شکیبائی ضروری نه دمنه بدین
سخنان بقدر تسکین یافت و گفت ای روزبه اضطراب و بیقراری من نه بجانب مینست چه کلیله
مرا در تو مهربان و برادری بجان پیوند که در بلاها بدو پناه می بردم و در هر کاری بدانش
و مهربانی او مردمی جستم و دل او گنجی بود که هر گوهر راز که در وی نهفتم روزگاران آنرا
نشد یا جاسوس زمانه از آن خبر نیافتی دریغ که آن یار مهربان سایه از سر من برگرفت و مرا
در تنگنای محنت ابد جهان تنها گذاشت پس ازین زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایه
حیات چه سود نخواهد رسید اگر آن نبودی که خیالهای بد خاطرها میگذشت خود را کشتمی
و از رنج تنهائی دلی کسی یاری رستمی درین گرداب محنت که افتاده ام نی مدد یاری و غمگساری

روی خلاصی نیست روبه گفت اگر کلیله از چمن هستی بخارستان نیستی افتاد نهال دوستی
دیگر از آبیاران اخلاص سرسبز و سیراب دمنه گفت راست میگوئی تو جای تو تلافی هر خللی
میکند و امروز مرا تو همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیاد و مرا به
برادری قبول کن روبه بنشاط هر چه تمامتر پیش آمد و گفت بدین عنایت منت بر جان
من نهادی دل از عهده عذر این التفات چگونه تواند بر آمد و زبان شکر این نعمت بچه
طریق تواند گذارد پس دست یکدیگر گرفته پیمان برادری بستند و عهد یکدلی و یکجهتی
درمیان مقرر ساخته اند دمنه گفت فلانجای از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج
برگیری و آنرا حاضر گردانی دور نیست روبه بنشانی دمنه خزینه را آورد دمنه بخش جدا
کرده آنچه حصه کلیله بود بروبه داد و التماس نمود که همیشه بر درگاه سلطان باشد و آنچه
درباب او بگذرد دریافته او را آگاه بخشی روبه منت بر جان نهاده قبول کرد روز دیگر
در شیر حاضر شد و از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که گذشته
بود تقریر کرد مادر شیر در اضطراب آمد و گفت اگر سخنی درشت ترا هم موافق رای ملک
نباشد و اگر چشم بر هم نهم شرط مهربانی بجای نیاورده باشم شیر گفت نصیحت مادر استنی
مناسب نیست و سخن تو از غرض پاک است زودتر بسمع قبول میرسد بی ملاحظه بگو مادر شیر
گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و سود خود از زیان باز نمی شناسد دمنه
فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که دانشهای روشن علاج آن نتواند کرد و شمشیرها بر آن
از تلافی آن عاجز اندیشند بخشم برخاست رفت دیگر روز دمنه را آوردند و خواص و عوام

جمع شده‌اند یکی از بزرگان گفت که اگرچه حاضران ترا بی‌موجبی یاری میدهند اما دل همگنان
بر خیانت تو قرار گرفته است و در درون بر هلاک تو اتفاق کرده‌اند ترا بآن حال در
میان این گروه از زندگانی چه حاصل حالا بصلاح کار تو آن سزاوارست که بر گناه خود
اعتراف نمائی و توبه از وبال نارضای خدای خلاصی جوئی و بزرگان گفته‌اند که در مرگ
یکی دو راحت است ۵ گر نکوکارست ازین زندان محنت وارهد ور بداندیش خلق
از محنتش گردد خلاص ای دمنه اگر بگناه خود اقرار کنی ترا دو صفت پسندیده حاصل
آمد و در روزگاران باز گویند یکی از روی راستی قبول کردن گناه خود برای رستگاری
جاوید و برگزیدن عالم باقی بر جهان فانی دویم آوازه سخن پردازی و تکیه بر ورزی
تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای سنجیده که تقریر نمودی بر زبان خاص و عام
افتد اهل زمانرا دانش تو معلوم است تو نیز بعقل خود باز گرد و درین معنی فرو رو که مرگ
با نیکنامی بهتر از زندگی در بدنامی است دمنه گفت ازین سخنان سست باز آی و دیگرا
در لباس دوستی مگوی من کار خود بهتر دانم و یقین خود را بجهت نیک دیگران پوشیدن
از خردمندی دور باشد و با وجود آنکه شما مجرد گمانی که مکر مرا در خون شتربه کوشش
بوده این همه گفت و گو میکنند و دل دیگر ساخته‌اید من اگر در خون خود بی‌سببی بکوشم
و بموجب هلاک خود اقرار نمایم پیش خردمند در خانیم و بیقین دانسته‌ام که هیچ ذات را
بمن آن حق نیست که ذات مراست پس آنچه بر دیگران نپسندم بر خود چون روا دارم
ای بزرگان دست از من باز دارید و در حق غرض گویان در حق من نشنوید و از مرتبه احتیاط

۱۱۴ بگذر بد و هر که گواهی دهد در کاری که از وی آگاه نیست بدوان رسد که بدان باز دار رسید

پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند بازرگانی بود به بزرگی مشهور
و به نیک نهادی و نیکوسیرتی یگانه او را زنی بود با کمال خوبی و دلربائی و پرده نشینی
و پارسائی و این بازرگان غلامی بلخی داشت بی باک خدمت نزدیکی او میکرده و باز
او را نگاه میداشت روزی این غلام را نظر بران زن افتاد غلام دل از دست داده
از راه بد اصلی خیال بدی کرد در خاطر آورد هر چند افسون و افسانه در کار آن پاکدامن کرد
سودمند نیفتاد و بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدکاران باشد خواست که در حق مکری
اندیشد و فریبی در کار او بکند از صیادی دو طوطی خرید و بزبان بلخی یکی را آموخت
که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را یاد داد که من باری هیچ نمیگویم و هش
صاحب خود پیشکش کرد طوطیان شیرین کلام شکرافشانی آغاز نمودند و همان دو سخن را
بطریق عادت تکرار کردند بازرگان زبان بلخی نمیدانست اما بخوشی او از ایشان در خاطر
نشاطی پدید آمد و بان ترانهای دلاویز انس گرفت مرغان را بزن سپرد تا نگاه دارد
و زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود و ایشانرا میداشت و دشمنان روی دوست را
پرورش میکرد بازرگان همیشه طوطیان را پیش خود طلبیدی و با خود داشتی روزی طایفه
که آن زبان میدانستند مهمان او شدند بازرگان مجلس ساخته طوطیان را حاضر کرد
ایشان بطریق عادت همان دو سخن سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از شنیدن آن یکدیگر
نگریستند و سر از شرمندگی در پیش انداختند از آن حال حیران شدند بازرگان دید که آتش

نشاط با یاران بدرود نشست و حال رنگ دیگر پیدا کرد و از صورت واقعه پرسید چندانکه مهمانان
عذر گفتند قبول نکرد یکی از ایشان که دلیرتر بود گفت بازرگان مگر آنچه اینها میگویند نمی دریابد
بازرگان گفت من معنی این سخن نمیدانم اما با وا از ایشان خوش شد و رو مینماید شما از معنی
آن آکاه سازید ایشان مضمون آنرا معلوم کردند بازرگان باضطراب برخاست و گفت
ای عزیز من برین وقوف نداشتم معذور دارید و بعد از آنکه حقیقت حال دانستم دیگر جای عذر
نماند در شهر ما رسم نیست که در خانه که زن بدکاره بود چیزی خورند درین گفت و گو غلام آواز
داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم بازرگان از جا رفت و بکشتن زن حکم کرد زن
پیش او کس فرستاد که ای امیر کامکار درین کار اندیشه کن و شتاب مفرمای ارباب
دانش در بدکاری خاصه در خون ریختن لازم اندیشه دانند چه اگر کشتن باید فرصت
باقیست و اگر بیکناهی را شتاب نموده بکشند و بعد از آن ظاهر شود که سزاوار کشتن
نبود علاج آن محال باشد و افسوس دایمی باقی ماند بازرگان تا زن را در نزدیکی آورد [فرمود]
در پس پرده باز داشتند و صورت حال با او گفت و فرمود که طوطیان از جنس آدمیان
نیستند که سخن ایشان با غرض آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میکویند و غلام
خیراندیش من موافق ایشان کواهی میدهد و این نه کناهیست که بر زبان آوری عذر
آن توان خواست زن گفت تفحص حال من لازمست هرکاه صورت حال براستی
معلوم شود اکر شایسته کشتن باشم بکیفرم دل فارغ توان کرد سوداکر گفت این مهم چگونه
تحقیق توان یافت زن گفت از مهمانان زبان دان بپرس که بغیر این دو سخن چیزی دیگر

میدانند بانه و چون معلوم شود که غیر از این دو سخن بر زبان این جانوری نمیگذرد بدان
که آن غلام بی شرم که مراد او از من حاصل نشده و طمع خام او بجای نرسیده این مرغ را
از این دو سخن آموخته و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا حلال و حیات
من بر من حرام بازرگان قصهٔ غلام را بتفصیل بپرسید و زمانی دراز جست و جو کردند
و از زبان طوطیان جز این دو سخن چیزی دیگر نشنیدند و ظاهر شد که زن بیگناه است
بازرگان شرمنده شد و فرمود که غلام بازدار را بیاوردند بازدار بازی در دست
بشوقی تمام تر که مگر تشریفی خواهد یافت آمد زن گفت ای ستمکار تو دیدهٔ که من
کاری ناشایسته کرده ام گفت آری همین که این حرف گفته بازی که بر دست داشت
قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر اینه سزای چشمی که نادیده را
دیده کند اینست و آخر بسیاست رسید و این داستان بدان آوردم تا بدانند
که بر تهمت دلیری کردن و نادیده گواهی دادن موجب شرمندگی است چون
سخن دمنه تمام شد تمام سخن را نوشته نزد شیر فرستادند شیران سرگذشت را
بمادر نمود مادر شیر بران آگاه شد که گفت ای ملک اهتمام من در نیکاریش از بی
فایده ندارد که آن فتنه انگیز بدگمان شد بعد از این مکر و فریب او بر هلاک ملک خواهد
بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد زد و از آن زیاده که در حق شتربه که وزیر
مخلص بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجا خواهد آورد چنین که مایه
مفسد دراز شد چه عجب که دست فتنه بهر جانبی دراز کند این سخن در دل شیر

جایگیر شد و کار دگر افتاد و اندیشهای دور و دراز کرد و گفت که ای مادر باز نمای که قصه دمنه
از که شنیدی تا مرا در کشتن او بهانه باشد و گفت ای جان مادر اظهار راز کسی که بر
من اعتماد کرده باشد از مروت نیست چه آن بجای امانتی باشد که سپرده باشند
اما این مقدار میتوانم که از آن کس رخصت کنم طلبم اگر اجازت دهد باز گویم شیر بدان
رضا داده مادر شیر از آنجا برآمده بمنزل خود رفت و پلنگ را طلبیده با نواع تعظیم پایه
قدر او بلند ساخت و گفت تربیتی که ملک سباع در حق تو میفرماید بر همه روشنست
و شکرگذاری آن بر تو واجب تا روز بروز التفات شاه بر تو زیاده شود پلنگ گفت
ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که بمن فرموده میفرماید از عهده
ادای شکر آن بکدام زبان توانم برآمد و من تا غایت خدمتی شایسته بجای نیاورده ام
و اکنون بهرچه ملکه زمان اشارت فرماید بجای آرم مادر شیر گفت بنیاد نهاده
جوانمردان از اکرم تمام گردان شیر در اول حال راز خود را با تو در میان آورده
بود بعهده اهتمام خود گرفته بودی که انتقام شتربه از دشمن فتنه انگیز بکشی
امروز بران وعده وفا باید کرد صلاح درانست که بخدمت ملک آیی و انچه دیده
و شنیده از راه راستی بگویی و اگر نه فریب دمنه بجای رسیده که از خون او شیر
در گذرد و بران تقدیر هیچ یک از ملازمان درگاه از بد اندیشی او ایمن نتواند بود
و در اندک فرصتی بافسانهای فریب انگیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار
برآرد و هرکه در باب او سخنی کند غرض تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این

کار بر من بود تا غایت که گواهی راست پنهان میداشتم سبب آن بود تا ملک خشم
از حقیقت حال دمنه بداند و از حیله دیگر او اندکی آگاه گردد و اگر پیش ازین در کار او
سخن میگفتمی چون ملک از حال او خبر نداشته احتمال داشت که حمل بر غرض میکرد و گمان بد مے
برد اکنون که کار باینجا رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای
یکدم فراغت ملک سازم هنوز یکی از حق نعمتها این نگذارده باشم پس در ملازمت
مادر شیر نزدیک شیر آمد و سرگذشت کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع
دوان گواهی ادا کرد و این سخن بر زبانها افتاد و آن دد دیگر که در زندان از گفت و
شنید ایشان آگاه بود کس فرستاد که من گواهی دارم شیر فرمود تا حاضر سازند
و آنچه در زندان میان ایشان رفته بود بطریق گواهی باز نمود ازو پرسید که چرا
همانروز بعرض نرساندی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بیفایده
سخنی گفتن سزاوار ندیدم شیر سخن او را بسندیده و بدین دو گواه حکم بسیاست
بر دمنه واجب گشت تا شیر فرمود تا او را بربسته با حتیاط باز داشتند و طعمه ازو باز
گرفتند و بسختی عذاب ساختند تا از زندان در گرسنگی و تشنگی کار او تمام شد و سزا
مکر و فریب خود رسید باب چهارم در سزا یافتن بدکاران و بد سرانجامی آنها
رای دابشلیم چون سر اندیب از بیدبای برهمن حکیم چون سخنان دلاویز شنیده
نخود عهد بست که دیگر سخنان دو لتخواهانرا که چندین مرتبه ازموده باشد کار نکند
تا آنکه بدلیل روشن خاطرنشان نشود در آن دلیل روشن هم تا اندیشه تمام نرود

شتاب زدگی نماید و بعد ازان رای از برهمن پرسید که دنیا جای مکافات حال دمنه
بدکار چه شده سرانجام بدکاران و مفتریان و سخن چینان فتنه انگیز چه باشد برهمن فرمود
که آخر بدکاران بکرامینه خراب اند و در رسوائی است و از جان و مالی جیوائی چنانچه دمنه را
پیش آمد که چون شیر از کار شتربه فارغ شد و سخنان دو تنخواه دانای خیراندیش خود را
گشت در اندیشه شد که درین کار شتابی کردم و تیشه بر پای خود زدم بمجرد گمانی که
که از سخنان دمنه بهم رسید بنهایت قصد او کرد اولا جدا جدا ابرو تنخواهان دیگر مشورت
میکردم و از هر سخن کسی تحقیق میخواستم و بعد ازان جمعی را که یقین من میشد که شتربه
آشنائی ندارند و نمیتوانند که میان شتربه و ان مردم نزاع دنیوی با خلایق دینی باشد
پیدا کرده بجاسوسی احوال شتربه فرستادمی و بعد ازان دل خود را بالغرض پاک
ساخته چند روز اندیشه بسیار کردمی تا پس از چندین جست و جوی در دل من
چه افتادی پس بعد ازین تکاپوی که شتربه [illegible] کشته شد جای آن نبود که خود را
ملامت کردمی و همواره این گفتی که دریغ که جوهر گرانمایه عقل خود را که برای این
کارها خدا ایتا ارزانی داشته بیکار گذاشتم و فرمان برداری او نکردم و ابجهی خرد
مندی پیش بینی که هم در بزم یگانه بود و هم در رزم فرزانه و هم در تدبیر سر برآورده بود
و هم در مذهب و دین موافق بمجرد خیالی او را کشتم درین اندیشه روزگار میگذرانید
و بجهة متکاران دیگر نپرداختی و مهمات ملک هم نساختی تا آنکه روزی پلنگ که از وزران
درگاه بود بعرض رسانید که ماتم شتربه تا کی خواهد داشت شتربه مرده خود باز نیاید

باید که ملک تحقیق این قضیه نماید تا اگر آنچه بملک رسانده اند حق بوده است خوشحال باید
و شکر الهی بجای آورده شد و اگر تهمتی رفته است تهمت کننده را سزا دهد تا دیگران
دلیرتر نشوند و غصه از دل پادشاه هم اندکی برآمده باشد مبادا که در اندوه بیشتر به
رفته و دولتخواهان دیگر هم خراب شوند و ملک هم از دست رود چنانچه روباهی
پس از تکاپوی پوست پاره یافته بود که بآن علاج گرسنگی خود نماید ناگاه در کنار دهی
مرغی فربهی را دیده از نگاهبانان باندیشید این پوست پاره که بدر رفتن توان نشد
گذاشت و در کمین می شد مرغ هرچند که شغال از راه خست و مهربانی منع او کرد
سود نکرد و هرچند که شغال گفت که قصه تو بآن دراز گوش میماند که در طلب دم رفته بود
گوش خود را باد داد از حرص باز نیامده قصد مرغ کرد نگاهبان مرغ از کمین در آمده
دست بردی نموده او پی کرده که روباه از جان خود بیزار شد و لنگان و افتان
با آشیانه خود شد نه از پوست پاره چیزی یافت و نه از طلب مرغ فایده دید شیر
چون خردمند بود از نصیحت پلنگ دانشمند شد و گفت این مهم را تو پیش گیر و آنچنان
باید که تحقیق کنی و دمنه را بسیاست رسانی اگرچه با پلنگ این سخن گفت لیکن با خود
اندیشید که تا مرا خیانت دمنه از چند جا معلوم نشود درین اندیشه تمام رود من قصد
دمنه نمیکنم که یکی را بر باد داده ام دیگر برای پرسش تمام چون قصد کنم پلنگ این مهم را
اگرچه بظاهر بر خود گرفت اما از ایشان شیر دانست که بمجرد تحقیق او پسند نخواهد کرد بخود
گفت به بینم تا روزگار چه میکند مبادا که شتاب زدگی نمایم و سخن من راست باشد هم از پس

نیفتد و کار نا ساخته ماند چون شب بسیار گذشته بود پلنگ رخصت از آرامگاه خود گرفته
بیرون شد و بخاطر آورد که بسر خانه دمنه رفته جاسوسی کرده شنود که در خانه او چه میگذرد
چون نزدیک خانه او رفت دید که کلیله سخنان درشت میگوید و بدیهای دمنه را می شمارد
میگوید که مرا دیگر با تو جای آشنائی نمانده است تو اول بادشاه خود را فریب کردی
و شتربه را که امین درگاه بود بکشتن دادی و در پریشانی ملک و دولت برای هوا و هوس خود
کوشش نمودی و بادشاه خود را به بدعهدی آوردی و هم ملازمان درگاه را بحق شاه
بدگمان ساختی و به بوی خوشحالی یکزمان در بلای جاودان ماندی مست حال شده و از آخر
کار خبر نداری نمیدانی که کار بدکاران بکجا میرسد هر که برای نفس شوم خود زیان دیگر کسی
کند روی او نمی باید دید تو که برای خود فایده موهوم چندین کار نا شایسته کرده دیگر
ترا با من چه کار و مرا با تو چه آشنائی دمنه جواب داد که از من گناه شده است الحال
پشیمان شده ام امید که دیگر این چنین نکنم تو دوست من بوده مرا امروز که کار افتاده از دست
دست من گیر چون پلنگ این سخنان شنید گمانی که در حق دمنه داشت بیقین پیوست
روز دیگر بجانب شیر رفته اول از اندوه ملک دوم از خرابی رعیت و ملک در میان
آورده سیوم از مکرهای دمنه که گمان برده بود بیان کرد چهارم آنچه شب گذشته
و شنیده بود بشرط نگفتن بکسی همه را بگفت و مادر شیر را بر انتقام کشیدن
شتربه برآورد روز دیگر مادر شیر بدیدن شیر خود رفته آنچه پلنگ بشیر گفته بود در میان
آورده بگفت چون نیکو ضد منها شتربه بخاطر میرسد آزرده میشوم مادر شیر گفت ای

و دلیل است روشن که شتربه بیگناه کشته شده است و در حق دمنه اگرچه بدگمان بودم لیکن
الحال از امینی سخنی شنیده ام که مرا در بدی دمنه شکی نمانده است شیر فرمود از که شنیده ای
و چه شنیده باید بگوئید هرچه مبالغه نموده سود نکرد و مادر شیر گفت که هر که راز کسی بگوید باید
آن رسد که رکابدار رسید که راز صاحب خود را به برادر صاحب گفت و تو از این بگذر دمنه
بدکردار را بسیاست رسان شیر فرموده مادر اعیان دولت خود را طلب داشته
و فرمان شد که دمنه را هم آوردند چون دمنه هجوم در بار و اندوه شهریار دید از یکی
پرسید که سبب این مجمع آمدن چیست و باعث اندوه بادشاه کیست مادر شیر این را شنید
و گفت این همه را او باعث شده دمنه گفت چه دور باشد که حکما گفته اند هر که در خدمت
بادشاهان یکجهته باشد زود منظور بادشاه شود و هر که منظور گردد دوستان و دشمنان
بادشاه در برانداختن او کوشش نمایند دوستان از روی حسد و دشمنان آنکه از روی
راهی نیکو را اهمال پسندیده مینماید مرا ملازمت بادشاه نبایستی کرد و بعد از آنکه خود
این را اختیار کردم اگر آزاری بمن میرسد از منست چنانچه زاهد را پیش آمد که از گوشه
خود برآمده و اختیار صحبت بادشاه نمود هرچند او را مصاحب او منع کرد باز نیامد و داستان
آن دو همراه که یکی بینا بود و دیگر نابینا در میان آورد که نابینا مار را بخیال تازیانه برداشت
و هرچند آگاه کردند آگاه نشد زاهد را این سخنان سودمند نیامد و فصاحت دمنه را شنیده
حاضران مجلس خاموش شدند سیاه گوش که از نزدیکان درگاه بود زبان برآورد و گفت حیرت
که از تو ظاهر میشود و هیچ عاقل بگوش خدمت ملوک میکند نمیدانی که اولیای خدمت بادشاهی را

وسیله رضای الهی دانسته اند قصهٔ زاهد را که بشومی غضب خود گرفتار شد تهمت بر خدمت پادشاه می نهی
مگر تو قصهٔ پیر خرس جمیز نشنیده که از صحبت ملوک او را چه حالت بهم رسیده بود دمنه جواب داد که ردّ سخن خاطر
با الهام الهی خدمت پادشاه اختیار کرده اند امثال ما و مردم را این مرتبه نمیرسد تو نیک اندیشیده
سخنی گفتی آخر چون جمیع ارکان دولت در بر انداختن او کوشش داشتند هرچه دمنه میگفت او را
برهم میزدند و ملک را آشفته ساخته بر کشتن او بجد میساختند آخر چون دمنه دید که خاطر شیر
آزرده شده است میخواهد که بسیاست برساند دمنه گفت مرا از مردن اندیشه نیست چه آن امر است
ناگزیر همه را پس و پیش فرا میرسد لیکن ملک را اندیشه درست باید کرد که در تنخواه از ملک ناآگاهی
کشته نشود و فکری باید کرد که همراز آن شتربه در کار من کوشش دارند و سخن آن سخن امیر القدر
گفت که غضب شیر خیلی نشست مادر شیر چون دید که دمنه بدر و غبار رست ماند خلاص خواهد
روی بشیر آورد و گفت چنان میفهمی که سخن دمنه راست میدانی و گفته دیگران دروغ من میدانستم
که تو عقل خود را معزول کرده باشی و درشتی بسیار کرده آزرده خاطر برخاست چون شیر دانست
که مادر میرنجد و شکر آزرده میشود فرمود که دمنه را البته بکوتوال بسپارند مادر شیر چون این شنید
بازگشته اند شیر گفت ای مادر اگرچه در حق دمنه بدگمانم و ترا هم جمعی آمده بدگمان ساخته اند
اما بدان که نزدیکان پادشاهی حسد بسیار باشند و دیگری را خواهند که آزار رسانند اندیشه من نیز
از بهر آنست که داوری دمنه است ملک از فریب مردم است چه آتش است خانه سوز دولت بر اندازد
مگر تو آن قصهٔ سه همراه که همیان زر یافتند و از شومی حسد محروم ماندند بجزای خود رسیدند نشنیده
ای مادر در کار دمنه بی شتابی کردم چندین غم مقدم الحال تو بهم دمنه تا تحقیق نکنم او را نخواهم کشت

وچون تحقیق شود اورا البته خواهم رسانید باین سخن دلاسای او کرده رخصت خانه
نمود وچون دمنه را بند گران بر پای نهاده بزندان بردند کلیله از سوز برادری بپرسیدنش
امد وگفت که من چگونه ترا باین حالت بینم و زندگانی را بی تو چگونه کنم دمنه گفت هیچ از جانب
من اندیشه مکن که همت بلند اورا خطرها پیش اید و اندوه من برای خود نیست از تو میترسم
که بشومی من گرفتار شوی و نیز انچه از تو پرسند راست بگوئی از زمان تو سرگذشته بازگوی
کلیله گفت این را راست گوئی مناسب نیست که تو اقرار کنی تا بسزای خود رسی رضای
الهی بدست اوری وچون خورد و بزرگ که در خانه بکشتن تو اتفاق نموده اند اگر اقرار نکنی همه
ترا خواهند کشت پس اقرار هرگز ننمائی همه ببلای این جهان گرفتار شده باشی و هم در نار رضای
الهی بدست آورده دمنه گفت صباح درین باب اندیشیده با تو جواب بگویم کلیله اورا وداع
کرده بغم خانه خود امد و از درد جدائی همه شب سر بر زمین زد تا جان گرامی را در راه وفا
داری باخت و از غم اباد دنیا سودمند رفت درانوقت که میان کلیله و دمنه گفت وگو
بگذشت یکی از ددان که دران زندان در بند بود از حرف و حکایت ایشان بیدار شده
می شنیده و شنیده را نگاه میداشت تا وقت فرصت بکار اید دیگر روز چون دمنه را
در دادگاه حاضر ساختند و از هر طرف سخن اغاز کردند دمنه گفت ای حاضران مجلس بگمانی
در خون من کوشش مکنید هر که نادانسته کاری کند با وان رسد که بان طبیب نادان رسید
که زهر هلاهل را بجای باده الحماده خرج کرد همه خاموش شد یکی از میان زبان کشاده گفت
ای دمنه در کار تو هیچ گمانی ندارم بدکاری تو بیقین پیوسته است چه بعلم فراست صاحب

این چشم و این بینی و این رنگ و روی تو گواه دلیلی مشخص است که جز فریب آن زور خانه بر انداز نباشد
دمنه جواب داد که ای بیخرد آنچه تو میگوئی کجا بدلیل ثابت شده است پیشینیان گفته‌اند بس مردم
چیزی چند یکسان و همچنین نوشته‌اند زانکه مدار داوری وا دیر برین نهاده‌اند میخواهی که قصه
داوری بسی از میان برافتد ستم رواج گیرد و دیگر ای کوته اندیش اگر آنچه تو میگوئی راست باشد
پس مرا درین بدکرداری که میگوید چه گناه باشد چه خاصیت این آفرینش اختیاری بوده است
مرا در کردن این اختیاری نباشد هیچکس از بی اختیار اعتراض نکرده و نکند همه خاموش ماندند
چون روز آخر شده بود داوپرس برخاست و دمنه را بزندان فرستاد و سرگذشت
مجلس را بملازمت شیر بعرض رسانید چون دمنه بزندان آمد دوستی از کلیله روزبه نام بروی
بگذشت و قصه از کلیله درمیان آورد دمنه ازین خبر چنانکه از هوش شده چون بخود آمد گفت
ای روزبه میخواستم که خود را بکشم که طاقت جدائی کلیله ندارم اما اندیشیدم که مبادا دشمنان
این را چیزی دیگر خیال کنند چون میدانم که درین زود من خواهند کشت و در روز دیگر چه کنم روز دیگر
باز در شیر آمد و داوپرس را حاضر ساخته در پرسش معامله شروع نمودند هر چند کوشش میکردند سود نمیکرد
تا آنکه یکی از داوپرسان دمنه را گفت که پادشاه در حق تو بدگمان است و تمام ارکان دولت
که خورد و بزرگ میدانند که این فتنه تو کرده اگر ثابت نتوانند کرد و تو خلاص شوی مردن تو
از زندگانی بهتر خواهد بود همان بهتر که اقرار کنی و خود را و دیگران را از رنج خلاص سازی دمنه
جواب داد که مردم داوپرس را این سخنان گفتن نمیرسد هرگاه من در حق دیگران تهمت و افترا
نکرده باشم در حق خود چون توانم کرد و هر که در کار من بی تحقیق کوشش کند با وان رسد که با وی

غلام بازرگان رسید که بشومی هوا و هوس طوطی ناکلمه با خوش آموخته میخواست که زن بازرگانی
صاحب خود را بدنام سازد و هلاک گرداند چون صحبت بانجا رسید داد برسر روز دیگر افتاد مادر
شیر روز دیگر آمده بشیر درشتیها کرده که هرگاه که کاری که من میدانستم باشم تو باز نکنی و بداد
نرسیدن فراستی زندگانی من بچه کار می آید شیر گفت ای مادر آنچه ترا یقین شده است
بمن هم باز گوی تا او را بسزا رسانم حاجت این همه پرسیدن نیست مادر شیر تنگ شده بخانه رفت
و پلنگ را که نزد طلبیده و گفت تو دولتخواه سر من هستی هر چه شنوده بشیر باز گوی پلنگ گفت
که من اول نگفتم بواسطه آن بود که شیر را در حق دمنه اعتقاد بسیار بود سخن من بغرض می برآورد
الحال که کار اینجا رسیده است باز گویم و از فلان دد که همزندان دمنه است نیز چیزی شنوده ام
او را هم طلبیم و باز گویانم پس پلنگ باتفاق مادر شیر پیش شیر رفت و آنچنان که دانا سخن گذار بگوید
سرگذشت کلیله و دمنه درمیان آورد و آنچه از آن دد دیگر شنیده بودند نیز رسانید غیر از آن را بحضور
طلبیده پرسید و آنچه شنیده بود بعرض رسانید چون شیر از امینان کارگذار گواهی شنید فرمود
که دمنه را استوار بسته خوردنی ندهند تا از گرسنگی هلاک شود و شومی او از جهانیان برخیزد
خلاصه این داستان آنست که بر ضد دمنه مکر و الباس تصحیف پوشانیده خسته بر را هلاک ساخت صل
آخر زمانه انصاف خود گرفت و پادشاه بران داشت که تا بروی نموده ان دمنه بدکار بجزا
بسیار رسانید و سرمایه بند غافلان دیگر شد و معلوم شد که دنیا جای مکافات است هر که
بداندیشد بر بیند

## باب پنجم در فواید یکدلی با دوستان

رای دابشلیم به بیدپای حکیم گفت داستان
دوستان که بمکر و سخن چینی بدگویان بدشمنی انجامیده و سرانجام هر کار فریب سازان برسوایی

گشته روشن شد که هیچ ذخیره دوستی کردن و دوستان بهم رسانیدن فایده هست برهمن گفت ای ملک
نزد خردمندان هیچ نقدی گرانمایه از دوستان مخلص نیست تا اکثر دانایان پیشین گفته‌اند که اگر
پادشاهی هفت اقلیم بدست آید و هواخواه مخلصی دوست همراه نبود ذوق فرمانروائی ندارد
و اگر دوستی در میان مردم بودی هرگز در عالم دروغی نمی‌شد و نزاعی نمی‌انجامید از آن زمان
نیز میخواست چه دوست رضای دوست را بر هوای خود پیش دارد و همواره در رضای
جوئی او بسر برد دوستان و دوستان‌خواهان را فایده بسیار هست اندکی از خوبیهای دوستان
آنست که در زمان خوشی و خرمی شریک شادمانی باشند و در زمان اندوه درد و اندوه
حادثه غمگسار بوده بار رنجها و غمها رها نمایند که اگر آن لذت از خاطر بواسطه متاع دنیا
نرفتی غیر از دوست بهم رسانیدن هیچ کار نکردی و از جمله قصه‌های یاران یکدل و دوستان
همرنگ قصه زاغ و موش و کبوتر و سنگ‌پشت و آهو است که عاقلان از اخبار هشیاران
آگاه ترتیب داده‌اند رای پرسید چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده‌اند که در
کشمیر نزدیک مرغزاری بود دلپذیر و درختان سبز و آبهای خوش آن سرزمین آراسته بود
روزی زاغی بر بالای درخت زیر و بالا می‌نگریست و براست و چپ نظر می‌افکند ناگاه
مردی دید دامی بر گردن و توبره بر پشت و چوبی در دست گرفته تیز بجانب درخت می‌آید
زاغ در اندیشه شد که مگر قصد من دارد یا دیگری خود در زیر برگی پنهان شد و دیده بر آن گماشت
که آن صیاد چه خواهد کرد صیاد بپای درخت آمده دام مکر باز کشید و دانه چند بالای آن
پاشید و در کمینگاه نشست زمانی گذشته بود خیل کبوتران در رسیدند و سردار ایشان

کبوتری بود که او را مطوقه میگفتندی ذهنی روشن و رایی که تمام داشت کبوتران چون دانه
دیدند از گرسنگی بی اختیار بسوی دانه میل کردند مطوقه از روی مهربانی که برین کار ایشان خود دانا
می باشد و صاحب رایی بر ملازمان یا کبوتران گفت که اندیشه کردن ضرور است که در زیر دانه
دام باشد کبوتران از بسیاری گرسنگی عقل نصیحت شنوای داده بودند هر چند بیشتر نصیحت کرد
حرص کبوتران بیشتر شد مطوقه اندیشید و بخود گفت که اگر همراهی ایشان نمیگذارم بیوفایی
میشود و اگر موافقت میکنم دیده و دانسته خود را در بلای می اندازم اخر مطوقه عیب بیوفایی
بر خود نپسندیده و مردانی را اختیار کرد و گفت شاید که اندیشه زود و یاران هم از خواب
غفلت بیدار شده از سخن بیرون نروند و باتفاق کاری ساخته شود القصه همه کبوتران
فرود امدند همان دانه چیدن بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد بر کشید که با شما
نگفته بودم که شتاب کاری ناستوده است و بی فکر در کارها اغاز کردن ناپسندیده کبوتران
از نا شنودن نصیحت شرمنده شده طپیدن گرفتند صیاد از کمین بر امده بشادی کنان سوی
دام دوید کبوتران از انکه چشم بر صیاد افتاد سراسیمه شده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای
یاران از زمان سخن من گوش نکردید و الحال که کار افتاده است هر یکی در خلاص خود کوشیده
خود را در نظر نیاورده اگر هر کدام در خلاص دیگری کوشد از برکت دلسوزی کار بسامان شود
چنانکه دو یار در کشتی نشسته بودند ناگاه کشتی بشکست و هر دو در اب افتادند ملاحی خود را
در اب افگند قصد اگر براوردن هر دو کرد صورت نه بندد باری یکی را بر ارم هر که نزدیک
شدی فریاد براوردی که مرا بگذار دست یار من گیر اگر براوردن یار من برا

برامد خود بهتر میدانید باری همه یکدل و یکرو شده زوری کنید و در پرواز آیید شاید که دام
برداشته شود و برهیدن صورت بندد آخر از دولت اتفاق دام از جای برگرفت در
پرواز آمدند و صیاد از عقب میدوید زاغ با خود گفت که انجمن واقعه بعد از دیری واقع
میشود همان بهتر که برای تجربه کار ایشان شتافته باشم این اندیشید و از پی ایشان
میرفت و مضمون آنکه عاقل باید که از دیگران پند گیرد اما آنکه مطوقه با یاران خود گفت
که سوی آبادانی و باغات پرواز کنیم تا از نظر این صیاد کوته بین پنهان شویم و چاره
کار خود به بیش گیریم آخر از جانب دشت با آبادانی روی نهادند چون از چشم صیاد پنهان
شدند صیاد افسوس کنان برگشت کبوتران از صیاد ایمن شده از خلاصی خود با مطوقه
سخن کردند و آن خردمند بعد از اندیشه بسیار گفت که درین نزدیکی موشیست زیرک نام
از دوستان من با وفا و مروت در میان یاران سرآمده است کار بسته ما ازو گشوده شود
پس به ویرانه که موش دران نزدیکی خانه داشت فرود آمدند چون آواز مطوقه بگوش
موش رسید در ساعت از خانه بیرون آمد یار خود را بسته به بند بلا دید بی آرام شده
پرسید که ای یار عزیز چه سبب بدین رنج گرفتار شدی چون تو زیرکی با این همه دوراندیشی
چرا چاره کار خود نجست و بدست رنج و محنت گرفتار ساخت مطوقه سرگذشت خود را
در میان آورده و گفت این خود بظاهر شد اما در معنی چیزی را که خدای خواسته باشد تدبیر
چه چاره سازد و خواهش الهی ماهی را از هوا بدریا آرد و مرغ را از هوا بر زمین افکند
زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار هر بلیه که دیدی که بکس میرسد چون کار از قضا

ان دانای توانای مهربانست عین صلاحیت بدرود و صاف مرا که ز نیست
خویش درکش که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست زیرا که پس ازین سخنان دست
بخش بو بریدن بندی مطوقه بسته شده بود آغاز کرد مطوقه گفت آنچه میکنی
دوستی بجای می آری اما ای دوست مهربان نخست بندهای یاران بکن پس بکندن
بند من گرای موش سخن او گوش نکرده بکار خود مشغول بود مطوقه مبالغه بسیار گفت ای
زیرک اگر رضای من میخواهی راه آنست که اول مرا از بندها (بارها) وا رهانی و منت بر جان من
نهی موش گفت این سخنان بسیار گفتی مگر ترا بذات خود احتیاج نیست چگونه ترا گذاشته که
بهترین اینهائی بدیگری پرداخته شود مطوقه گفت مرا درین باب نکوهش منمائی و آنچه
میگویم بجای آر که پیشوایی این کبوتران بر نام من نوشته اند آنچه بر خدمتکاران لوازم بود بجا
آوردند و مرا از دام صیاد رهائی بخشیدند الحال لایق نیست که من هم گردن خود را از بار
خدمت ایشان خلاص سازم و کار مهتری بجای آورم چه تجربه روزگاران خردمندان جهان
یقین شده است که هر فرمانروائی که آسایش خود طلبد و رعیت را در غم گذارد آب دولت
او تیره و دیده کامرانی او خیره گردد پس مناسب آنست که اول سر انجام کار ایشان شود
موش گفت پادشاه در میان رعیت حکم جان دارد و در بدن پس خردمندان را ملاحظه جان
کردن بهتر باشد چه اگر جان بسلامت و در بدن زیانی رود باکی نیست و از صدگز صدای
نخواسته باشد که زیان جان آید از سلامتی بدن چه کند مطوقه گفت که ترا میترسم و بر گسلد
گردن بسیار رنجست میترسم که اگر از گشادن من آغاز کنی و ملول شوی جای دیگران در بند ماند

اما چون من بسته باشم هر چند که ملال تو بکمال رسیده باشد مرا در بند فرو نخواهی گذا
موش آفرین بر مردمی مطوقه کرد و بندهای یاران بریدن گرفت و در آخر گردن مطوقه را
آزاد کرد و کبوتران دست در رخصت گرفته باشیانه خود رفتند و موش بسوراخ خود
در آمد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندهای کبوتران دید بدوستی و همدمی او میل
کرد و با خود گفت آنچه کبوترانرا افتاد از آن ایمن نتوان بود از دوستی چنین کس ناگزیر باشد پس
آهسته بدر سوراخ موش آمده آواز داد و موش بپرسید که کیست گفت منم زاغ با تو کاری
دارم زیرک موشی بود خردمند گرم و سرد روزگار چشیده و برای روز بد چندین سوراخ
پنهانی که از آن پنهان نتوان رفت راست کرده داشت چون آواز زاغ شنید بر خود
بپیچید و گفت مرا ترا با من چه کار و مرا با تو چه آشنائی و خواست که از راهی بدر رود زاغ هم
گذشت کبوترانرا تمام باز گفت و وفاداری او را نسبت کبوتران باز نمود و گفت از آن باز
که این حال دیده دل بر دوستی تو بسته ام میخواهم که مرا بدوستی و به بندگی خود قبول کنی و در
دوستان خود بشماری موش جواب داد که میان من و تو چه آشنائی شود تا بدوستی
کی گنجد از روی دوستی من گردن کشتی بر خشک راندن است و اسپ بر روی دریا تاختن
زاغ گفت به نیت درست خواهش نموده ام مرا محروم مگذار که هر که رو بدرگاه صاحب
دولتان کرم پیشه نهد بهر بدی که باشد قبول کنند موش گفت ای زاغ حیله را بگذار
که خوی شمایان را نیکو میشناسم هم از جنس ما نیست و هم از خاندانی که به بدکرداری شهرت
دارند و بفریب نام بر آورده اند هیچ صورت از تو در امان نشوم و با هر کس که آشنائی

و دوستی کند که از دو بیم و ترس باشد تا بدان رسد که آن کبک رسید زاغ پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت زیرک گفت آورده اند که کبکی در دامن کوه میخرامید ناگاه بازی را
بر و چشم افتاد نیکوئی رفتار و خوبی رخسار او در دل باز جای گرفت و بخود اندیشید که
حکما گفته اند که هر کسی بی یار بود پیوسته بیمار بود همان بهتر که این خندان روی کبک روح را
بیاری گزینم پس آهسته باز روی بجانب کبک نهاد تا او را بدوستی گزیند کبک میل باز
بخود دیده تیر رسیده مضطرب وار خود را بشکاف سنگی رسانید باز پیش آن سوراخ آمده
گفت ای کبک پیش ازین من از هنرهای تو غافل بودم الحال دوستی تو در دلم جای
کرده است میخواهم که پس ازین بمن دوست شوی و از من نترسی کبک آواز داد
که ای پهلوان کامکار دست ازین بیچاره باز دار و بکبک دیگر خورده بند آب را
با آتش چه نسبت اگر میان آب و آتش آشتی شود مرا در درگاه تو امید زندگی تواند شد
باز گفت ای عزیز من پیر و ناتوان نشده ام که از شکار باز مانده باشم که بقوت ترا شکار کنم
و در چنگال و منقار من نقصانی نرفته است تا از بهم رسانیدن طعمه عاجز شده باشم و بحیله ترا
در دام خود آورم غیر از مهربانی و آرزوی همنشینی چه تواند بود که مرا بر در تو بنیاز
آورده است اندک چشم خرد بگشای و از مکر دوست نشناس و بیرون شو تا مرا از دیدن
تو آرام شود و در کار تو سر انجامی رود و ترا چندین فایده از دوستی من حاصل میشود
یکی آنکه از آسیب روزگار ایمن شوی و دیگر آنکه چون دوستی من معلوم پرندها شود هر آینه
در میان اقران ترا آبروی بهم میرسد و اعتبار پیدا کنی و اگر میل جفت داشته باشی

انچه تقریر میکنی صورت راستی می‌بندد و بقلب و زبانی بهم مهربانی و همراهی و یکرنگی‌داری می براید کبک را
دل بنزدیک بجانب باز امد و گفت تو امیر مرغانی و من یک خراج گذار توام و از مانند ما همواره
خطایی سر میزند تا چیزی ظاهر شود که ملایم طبع بزرگان نباشد از ان روزی اندیشم
که روزی کاری بلطف تو امیدوار باشم ناگاه بسهوی یا خطائی دمار از نهاد من براید
و در پنجه غضب امیر گرفتار شوم همان به که امروز با گوشه خلوت سازم و در طراز همت
بزرگان که بس خطرناکست اختیار نکنم باز گفت ای برادر انچه میگوئی بجائیست که پادشاهان
و بزرگان بهوا و هوس مشغول شده بود که در سراپای احوال جهانیان نمی گشته باشند و دیده
دوربین را کشاده بروی نیک و بد نمیکرده باشند و کار اینچنین فرمانروایان انست
که همواره از خوردن ان بخشند و کار اینچنین فرمانروایان چو ترا بدوستی گزیده باشم هرگز
عیب بر تو ننهم اگر بر عیبت نظر افتد برای ان خواهد بود که از نظر عذر بپوشم و بتدبیر سرمان
اصلاح کنم نه انکه انرا سبب ازار تو کنم حاشا که این از دوستان بیاید کبک هر چند عذرها گفت نشنیده
اورد باز جواب‌ها دلپذیر گفته کبک را از سوراخ بیرون اورد با یکدیگر عهد و پیمان بستند
و باز او را برداشته باشیانه خود اورد و بعیش و کامرانی میگذرانید روزی چندین
بگذشت کبک بخاطر جمع سخنانی بتقریب گفتی و شکوه مجلس نداشته خنده قهقهه زدی
اگرچه باز ناشنیده پنداشتی اما کینه در دل نگاه داشتی تا انکه باز را ضعفی پدید امد
که [illegible] شکار نتوانست جنبش کردن خواست که کبک را طعمه خود سازد و کینه‌های فراهم آورده
[illegible] در نفس اورده خشم خود را زیاده میکرد و گرسنگی همکنار است که عهد و پیمان را

در نظر آرد و برای خوردن کبک بهانه میطلبید کبک این را دانسته از خشمناکی از دیده
میریخت و میگفت که هر که را دانسته در بلا افتد سزای او همین باشد و همواره باد در خشم
خاطر باز نموده جنبش نمیکرد که مبادا خاطر بهانه طلب او اندک بی ادبی بخوردن من
مشغول شود باز هر چند که بهانه طلبید نیافت شی بی اختیار از روی غضب کبک را گفت
روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه گریزی کبک گفت ای میر جهان حال شبست
این چگونه صورت تواند بود باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی میسازی سزای
تو بدهم گفتن همان بوده و او را از هم دریدن همان زیرک گفت ای زاغ من این
داستان برای آن آوردم که با کسی که از وایمن نتواند بود دوستی کردن از خرد بعید
است و مانند کبک در جان در سر کار خواهد کرد زاغ گفت ای زیرک بعقل خود بسند
نمای که مرا در آزار تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آرد در پایدار بودن زند
گانی تو هزار فایده است و حال مرا با خود بحال باز و کبک قیاس نکنی من از راه دور
آمده ام از مردمی تو بسیار دور باشد که مرا محروم گردانی موش گفت دشمنی
دو طریقست ذاتی و عارضی دشمنی عارضی باندک چیزی برطرف میشود اما دشمنی ذاتی را
چاره کردن مشکلست حکما گفته اند که دشمنی ذاتی هم بر دو نوعست یکی آنکه زیانش
از هر طرف میرسیده باشد چنانچه دشمنی شیر و فیل که گاه شیر بر فیل ظفر می یابد
و گاه فیل بر شیر دست یافته کامیاب میشود و این دشمنی از آن قسمست که چاره
پذیر نباشد بجهت آنکه هر که غالب شد تیغ یافت دوم دشمنی که همواره زیانش یکطرف

باشد چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسپند این دشمنی از آن قسم است که بیچاره سازی
دوست گراید جائی که قصد جان از یکجانب معلوم کنی آنکه از جانب دیگر در گذشته و آینده زمانی
خیال تو انگرد و دور کردن این دشمنی چگونه تواند بود گمان من آنست که ترا با من ازین قسم
دشمنی باشد از خیال دوستی بگذر زاغ گفت خدا آگاه دارد مرا ازین قسم دشمنی چه میان تو
در اصل آفرینش دشمنی نبوده است از هم جنسان با با هم جنسان دشمنی عارضی پیدا آمده است
شکر خدا را که آینه دلمن از غبار دشمنی صافست و بهیچوجه که همیشه از جنس ما بشما آزار رسیده
باشد چه قوم ما ما آنکه جانور بیازارند نجنها سهل ساخته اند اگر دیوانه با کم خردی بر دری خود
قناعت نکرده در آزار شمایان کوشش کرده باشد همه را بران قیاس نتوان کرد امید دارم
که چون با خلاص در رست آمده ام بر ضمیر حق پذیر تو پرتو اندازد زیرک گفت گرفتم که ترا از روی
دوستی من پدید آمده است و تبکلف گمان فایده در بر دوستی من کماری لیکن باندک
سببی سررشته محبت گسسته کنی و بدشمنی گرائی آب هرچند خوی کرد آتش گیرد و نقش دوستی
نپذیرد دست یافتن همان و کشتن همانست و حکما گفته اند امید دوستی دشمنی بود یافتن
توان از دشمنان کهن چنان بود که گل خواستن از گلخن هرکه افسون و افسانه دشمن را بشنود
او را همان پیش آید که آن شتر سوار را آمده بود زاغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت زیرک گفت که شتر سواری در بیابانی رسید که اینکاروانی فرود آمده بود و آتش
بلیده بازو بکیدان مانده بود بدستیاری باد تمام آن صحرا آتش گرفته بود در میان آتش ماری
بر بلندی مانده چه در نه بودی ماندن نه راه گریختن داشت چون از دور شتر سوار را دید بر زبان

نیازمندی گفت چه شود که از راه مهربانی گره از کار بسته من بگشایی اکنون شتر سوار که دلسوزی او را
دید با خود گفت اگر چه مار دشمن آدمیان است اما حالا در مانده و حیران است هیچ به از این
نیست که دشمنی را نبینم و نیکی بکنم پس توبره برداشت و بر سر نیزه بست تا مار فرصت را
غنیمت دانسته در توبره در آمده شتر سوار را نیکی پیدا شد از سوختن خلاصی بخشیدن
سر توبره گشاده گفت شکر آنکه از این بلا رستی گوشه گیر و از مردم آزاری بگذر مار گفت
ای جوان این سخن مگو که من تا ترا و شترت را زخم نزنم نروم شتر سوار گفت پاداش نیکی بدی
باشد مار گفت آری ولی میدانی که من دشمن آدمیانم نیکی در جای خود نکردی و با غیر
مستحق ورزیدی هر آینه بتو آزاری باید رساند چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان
و خردمندان اتفاق دارند برین که دشمن را سر کوفته باید داشت اگر تو به آیین خرد کار نکردی
و مهربانی بیش آوردی من هر آینه ترا زخمی زنم تا دیگران را پند شود شتر سوار گفت ای مار
در برابر نیکی بدی کردن در هیچ آیینی درست نباشد مار گفت در این کار به آیین شما بیش ایم
که بهارست آدمی چنین است که در برابر نیکی بدی کند و این را عقل و تدبیر نام کنند آنچه
در بازار شما خریده ام بشما میفروشم شتر سوار گفت ای مار این روش جانشناسی که در آدمیان
باشد اگر در این جا نیست باری اینچنین عیبی تهمت بزرگ بر ما میبندی مار گفت من راست
گفتارم تهمت گذار اگر باور نکنی بیا تا از آن گاو میش که میرود به پرسیم پس با هم رفتند
و از گاو میش پرسیدند که پاداش نیکی چیست گفت بمذهب آدمی بدی است و به آیین
خردمندان نیکست آنکه من زمانی دراز نزد یکی از ایشان بودم و هر سال بچه برای او می آوردم و

بهای شیر و روغن ساختمی چون پیر شدم از زادن و شیر دادن ماندم اب و دانه از من گرفت
و تیمار مرا گذاشت و در این صحرا غریب می سپرد اما خدای بر من در روزی گشود و روزی صاحب
من تنقد بیمی اینجا گذر کرده بود در من فربهی دید با خود گفت که بقصابی باید فروخت حالا با خشم
در فروختن و کشتن من بسته است مار گفت اینکه شنیدی زود تر زخم را اماده شو شتر سوار گفت
سخن گاو میش از ده خاطر اگر چه به بدکرداری خود از صاحب خود رنجی کشیده است سود مند
نیست اگر مقصود تو قتل منست بیا تا ما از ان درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت امدند
و پرسیدند که مکافات نیکی چه باشد گفت با ئین ادمیان بدی است نمی بینی که من
درختی ام در بیابان رسته و خدمت امینده و رونده را سکنای ایستاده چون ادمی زاد
گرما زده و مانده از بیابان در اید در سایه من بیاساید انگاه گوید فلان شاخ برای
بیل مناسبست و از تن این درخت تخته چوب توان برید و چند در زیبا توان ساخت
و اگر اره تا تیری در تنه باشد انچه از درشاخ و تنه من ایشان را خوش اید می برند و من
با انکه از من جز راحت نیافته اند این محنت بمن می پسندند مار گفت اینک دو گواه
گذشت تن در ده که ترا زخمی زنم مرد گفت در گواه اول شبهه دارم که گرم ازاری رسانده
اگر گواه دیگر هم میگذرانی تن بدین بلا در دهم اتفاقا روباهی ایستاده این مرگ گذشت را
میدید مار گفت اینکه از ان روباه بپرس تا چه جواب گوید شتر سوار از دور پرسید روباه
بانگ بر مرد زد که ای ساده مرد نمیدانی که پاداش نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکی
کرده که چنین درمانده جوان صورت حال باز راند روباه گفت تو مرد خردمند مینمایی

دروغ چرا میگوئی مار گفت راست میگوید توبره بدان که مرا از آتش بیرون آورده به تبرک
بسته روباه بر آشفت گفت که چگونه باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین
خوردگی گنجد مار گفت اگر باور نکنی باز درین توبره درآیم تا به بینی که چون می درآیم پس
مرد سر توبره بکشاد و پیش مار انداخت و مار بفریب روباه از جا درآمده در توبره
رفت روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی مجال دم زدن مده مرد سر توبره
ببست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و مقصود ازین داستان آنست که خردمندی باید که
احتیاط از دست ندهد و بزاری دشمن التفات نماید زاغ گفت که این سخنها از روی
خرد گفتی شنودم و پند گرفتم پیش از آنکه از تو فایده یابم آرزوی ملازمت تو کرده بودم
الحال که از تو اینچنین پندها گرفتم پیش از تو فایده یابم آرزوی ملازمت تو کرده بودم
و کرامی تو شنیدم بهره مند گشتم هیچ روی از در تو باز نروم و آب و دانه نخورم و آرام
نگیرم تا مرا بدوستی خود سرافرازی حکما گفته اند که کریمان بزرگ منش زود دوست شوند
و دیر دشمن گردند که چون کوزه زرین که زود راست شود و دیر شکند و باندک چیزی راست
و سفلها و کوته اندیشان دیر دوست شوند و زود برنجند چون کوزه سفالین که دیر شود
زود شکند و اصلاح نپذیرد ای زیرک ازین گفت و گوی بگذر اگرچه من خود را از کریمان
نشمرم اما خدمت ایشان کرده ام از سفلها عار دارم در دوستی خود راست گوی پای برجای
خیال کژ هیچ وجه از در تو رفتن نیست دامن چو تو نگاری ز کف آسان ندهم
که بجو ما به بسیار بدست آمده از راه هر دیبهشن مرا باور کن و این گفتار را عدل خویش

بزرگان بگیرد آن زیرک چون درست کرداری و راست گفتاری از وی فهمید از راه لطف و مهربانی
زبان بگشاد که مثل تو که بخردمندی و بزرگ منشی آراسته اگر دشمن هم باشد خواهان صحبت
او باید بود و از همه از خود بهتر شنید و حال اگر ترا دوست و مهربان خود یافته ام در دوستی تو
چگونه تاخیر کنم و چرا بخر مدار جان نباشم این هم گفت و گوی برای آن بود که اندازه دانش تو میگرفتم
و حال ترا معلوم میکردم که اگر در حق من غدری کنی عذری داشته باشم و تو هم نگوئی که دوست
سست عنان و نرم شانه یافته ام و چندان نخستی تو عزیز نباشم چه از آنجا که بی انصافی و رسم نشستهاست
هرچه با سانی بدست آرند کمتر عزیز دارند پس نزدیک سوراخ آمده بایستاد و بروی کشاده
سخن دوستی با زاغ درمیان آورد گفت ای زاغ مراتب دوستی اگرچه بسیار است اما خردمندان در
چهار قسم درآورده اند چون بدیده اندیشه نظر کرده هیچ مرتبه ازین چهار مرتبه بیرون نباشد
اول دوستی که در مال مضایقه نداشته باشد دوم در کار دوست جان فدا کردن آسان
داند سیوم اگر در راه دوستی ناموس بر باد دهد غمگین نشود چهارم آنکه برای خاطر دوست خود
از دین و مذهب خود بگذرد و برود فتوار نباشد ای زاغ اگرچه بسیار در زمانه ناکسانند
که از پستی همت و بد اصلی ذات مال را از همه عزیزتر میدارند اما بدانکه این سخن با بهائم بلکه
بلکه با چون تو طبع بلند فطرتی است ای زاغ درین مراتب تمام بسته و عهد کردی زاغ چهار مرتبه
دوستی را شنیده خوشحال شده بدانچه گفته شد عهد استوار بست و دل زیرک را از اندیشه پاک ساخت
زاغ گفت ای زیرک بیرون چرا نمی آئی و بنزدیک خود مرا چرا خرسند نمیسازی مگر هنوز اندیشه در دلت
گنجایش بدگمانی نمانده و اگر نه از گوشه کاشانه بیرون نیامدمی اما اندیشه من از یاران است که خوی

IMPERIAL LIBRARY

ایشان در دشمنی من مثل خوی نیست و خرد ایشان در دوستی من مثل خرد تو نیست
ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و بد اندیشی نماید زاغ گفت ازین اندیشه مکن که مرا
با یاران قرار داده است که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند
موش گفت ای زاغ این سخن که میگوئی صورتی دارد اما میدانی که ایشانرا با من دشمنی
قدیم است خردمندان گفته اند هر که با دوست دشمن محبت ورزد یا با دشمن دوست دوستی
درآمیزد او را از دشمنان شمردن مناسب باشد روی دل از دو طایفه
برتافتن نیکوست از دوستان دشمن وز دشمنان دوست و ازینجاست
که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوست و دوست دوست و دشمن
دشمن و دشمنان نیز سه نوع اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن زاغ
گفت آنچه فرمودی معلوم شد لیکن بدان که دوستی من با تو در آن اندازه است
که هر که دشمن تو باشد او را دشمن خود میدانم و هر که جویای رضای تست یار منست و دوستی
منست بحدی رسیده است که اگر از چشم و زبان من که دیده بان تن و ترجمان دل
اند خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را نیست کرده ام موش از شنیدن این سخنان
خوش دل گشته پیش آمد زاغ را گرم رسیده در کنار گرفت و با یکدیگر بسر میبردند
روزگاری بشادکامی میگذرانیدند و موش از آنکه آئین مهمانداری باشد بجای
می آورد و چون روزی چند برین حال بگذشت گفت ای برادر اگر هم اینجا خانه کنی
و اهل و عیال و فرزندان خود را بیاری عین دوستی فرموده باشد که این جایست بسیار

نمود و گفت زاغ گفت در خوبی و لطافت هوا شک ندارم لیکن بسبب راه نزدیک واقع
شده است پیوسته از آمد و شد رهگذریان اندیشه است بسبب آنکه بسر راه نزدیک واقع
باشد در فلان جای مرغزاریست دلکش سنگ پشتی از دوستان من آنجا خانه دارد و طعمه در آن
نزدیکی بسیار بهم میرسد و از آسیب حوادث روزگار ایمن توان بود اگر بفرمایی باتفاق تو
آنجا رویم و زندگانی مانده را باهم خوشحال گذرانیم موش گفت هیچ نعمت را برابر همراهی تو
نمیدانم بهر جا که میروی جدایی ندارم و این خانه وطن اصل من نیست می اختیار اینجا
افتاده بودم قصه من اگرچه دراز است اما چیزهای عجیب و غریب بسیار دارد و چون
در منزلگاه قرار یابد اگر خاطر تو میخواسته باشد از بسیار اندکی باز گویم سخن برین قرار
یافت زاغ دم موش گرفته روی بآشیانه سنگ پشت نهاد و از دور سیاهی زاغ بدید از زور
ترس باب فرو رفت زاغ موش را از هوا بر زمین زد سنگ پشت آواز آشنا شنیده
از آب برآمد و بدیدار یار گرامی شادکام شد و گفت ای یار دیرینه درین مدت کجا بودی
و چه حال داشتی زاغ قصه خویش از آغاز دام انداختن صیاد در تا حال تفصیل بیان
کرد و گفت ذکر خود را که در آرزوی دوستی زیرک گذشته بود باز گفت سنگ پشت حقیقت
حال دانسته بدیدار موش خوشنود و خرم می نمود و شرایط مهمانداری و یار پرسی بجای
آورد موش را منزل مناسب تعین فرمود و هر کدام باشیانه خود رفته بشادکامی مشغول
شدند و چون مانده سفر انداختند و در آن جای دلکشای آسوده شدند روزی زاغ
بدیدن زیرک آمده گفت که اگر میروا بر کن سخنی کردنی وادی اندر سرگذشت خود که وعده

کرده بودی با سنک پشت باز کوی تا سخن بدرازی نکشد و خردمندی انجماعه باید معلوم
پشت کردد و رابطه دوستی و یکجهتی استوار شود و مرا نیز سرمایه دانش بهم رسد موش
با سنک پشت اغاز سخن کرد و کفت ای برادر سخن وطن اصلی من نارونت بوده است
که شهریست از هندوستان و من دران شهر بکوشه زاهدی جایی کرفته بودم و موشی
چند در کردان فراهم امده بودند که از خیر اندیشان هر صباح خوردنی برای زاهد اوردی
زاهد پاره ازان بچاشت بکار بردی و باقی برای شام ذخیره ساختی من منتظران می بودم
که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را د سفره می افکندم و بفراغ دل انچه بایستی بخوردمی و دیکر
بر موشان قسمت کردمی زاهد هرچند از برای دفع من حیلها انکیخت سودمند نیامد تا شبی
مهمانی بخانه زاهد امد و پس از لوازم مهمانی زاهد پرسید از کجا می ائی و ردی بکدام جانب
داری مهمان انچه در خاطر داشت جواب کفت و چون مردی جهاندیده و تلخ و شیرین
چشیده بود بتقریب بایکدیکر سخنان میکفتند و انچه زاهد می پرسید بتقریب دلپذیر
یکیک را جواب پسندیده میکفت و من وقت را غنیمت دانسته با کروه خدمتکاران
خود در کار خوردنی مشغول بودم و زاهد جهت انکه موشان دور شوند در میان سخن دست
برهم میزد و مهمان بسر وقت این پرسیده شان بیحرمتی و بی ادبی فهمیده خشمناک
کشته کفت ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن کوینده را مسخره کرفتن باشد
روش ناپسندیده بنزد ازین درویشی است زاهد عذر خواست و کفت حاشا
مسخرکی از من ظاهر شود این دست زدن من برای موشان رمانیدن است که درین

کاشانه هجوم کرده اند هر چه از خوردنی هم در مییابند مهمان از تسلط خاطر شده پرسید که
همه موشان خیره اند و دیر یا بعض از آنها بیشتر دلیر بند زاهد گفت یکی از ایشان بسیار دلیر است
که بروی بی اندیشه همی خوردنی از دست خان می رباید مهمان گفت دلیری او بی سببی
نخواهد بود دکر قصه او همان حالی دارد که مردی با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی
هست که کنجد مقشر را با غیر مقشر برابر میفروشد زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت

گفت درین راه که می آمدم شبانگاه منزلی در دیه بخانه آشنایی فرود آمدم و بعد از آن
که مرا اکرام بر سید خوردنی آورد چون وقت خواب شد برای جای خواب گسترد بران
دراز کشیدم اما در خواب نرفتم میزبان با زن خود در سخن در آمد و میان من و ایشان
زیاده از بوریایی حجاب نبود آنچه گفتند می شنودم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا
از بزرگان این دیه را بخوانم و مهمانی بکنم که بزرگی بخانه من آمده است زن گفت در خانه
آن قدر چیزی که بعیال تو وفا کند نداری و با چنین دستگاهی اندیشه مهمانی میکنی
اگر چیزی داری از او ذخیره کن که پس از تو زن و فرزند یکسی محتاج نشوند مرد گفت
این قدر هست که مهمانی کنم و غم فردا نخورم که رضای الهی در آنست که آنچه باشد در راه
محتاجان و مسافران خرج کرد و هر که درین سرای فانی ذخیره نهاد آخر سرمایه وبال
هلاک او گشت جمع کردن مال نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه قصه گرگ
ازین نشان میدهد زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که صیادی دامی نهاده بود آهویی در آن افتاد صیاد از کمینگاه برخاست تا نزدیک دام رود

اهو از بیم جان روی آورده و دام را پراکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل شده تیر بجانب
اهو افکنده و انرا از پای در آورده صیاد بر سر او رسید برداشت و در پشت کشیده بخانه
خود روان شد در میان راه خوکی دوچار شد صیاد تیر جگر دوز بر خوک زد و زخم جانکاه رسانید
و خوک از فرط نیش زخم دل ازار خود را بسینه صیاد رسانید هر دو بر جای سرد شدند و درین
اثنا گرگ گرسنه بدانجا رسید مردی و خوکی و اهو کشته دید بر بسیاری نعمت شاد شد و با خود
گفت — بسی روزگاری می باید که چنین نعمت بدست اید :: هنگام فکر و اندیشه
است اینچنین نعمتی را چگونه صرف باید کرد اگر درین باب اندیشه نکنم و باسراف پیش ایم
بنادانی مشهور شوم خردمندی انست که امروز که نعمت بی پایان رسیده است صرفه کنم
و بزه کمان بگذرانم و این گوشتهای تازه در گوشه نهاده روز بروز باندازه حاجت
بکار برم که بزرگان چنین گفته اند — مخور جمله ترسم که دیر ایستی بلائی بود بهر و
نیستی بخور چیزی از مال و چیزی بنه تمامی بیکبار از کف مده گرگ از بسیاری
بزه کمان میل کرده اغاز خوردن کرد و بیک ضرب دندان او بزه کمان گسسته شد گسیختن
زه همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان و جان دادن همان و فایده
این داستان انست که بر فراهم آوردن مال حریص بودن و بفرمان امید دور بین
ذخیره نهادن بس نداد — انچه داری بخور امروز غم دهر مخور چون بفردا
برسی روزی فردا برسد — زهی کوته نظر که محبت بسیار مال فراهم کنند و بحسرت
گذارند چون سخنان دانش نشان از شوهر خود شنید از انجا که سعادت در طالع او بود

اندرون خرمی پیش آمد و گفت خجسته باد بر تو مهمانی کردن من نیز قدری در خانه برنج دارم
و کنجد برای روزی آماده کرده نهاده ام تو هر گاه بخواهی بخانهٔ خود بخوان چون روز شد زن کنجد
پوست برکنده در آفتاب نهاده و شوهر را گفت تا خشک شدن نیکو خبردار باش
که گنجشکان و مرغان او را تاراج نکنند خود بکار دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربوده بود
سگی بیامد و دهان خود را بران کنجد رسانید زن آن حالت را دید نخواست که از آن خوردنی
سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار کاری بود رفته بودم دیدم که
بدکان کنجد فروشی در آمد و آنرا با کنجد غیر پوست کنده برابر میفروخت مردی فریاد برآورد
که ای زن مکر اینرا از بهر چیست که کنجد سفید پسته کرده را با کنجد با پوست برابر میفروشی
چون حکایت باخر رسید مهمان بزاهد گفت که بخاطر میرسد که دلیری این موش سببی نخواهد بود
و ظاهر چنانست که نقدی در خانه دارد که بر پشت گرمی آن این همه دلیری و تیزی مینماید
و اگر مفلس و بینوائی بودی این تازگی از حال او ظاهر نشدی چه گفته اند لمکس که بی
زر است چون مرغ بی بال و بی پر است بیا تا سوراخ موش را زیر و زبر کرده بنگریم که سرانجام
کار بکجا میکشد زاهد نیز الحال تبری ظاهر گردانید و من آن وقت در سوراخی دیگر بودم
و آنچه با یکدیگر میگفتند می شنیدم و در کاشانهٔ من هزار دینار زر بود که من بران غلطیدمی
و از تماشای آن مرا خوشحالی روی داد آخر الامر مهمان خانهٔ مرا بشکافت و هرچه
سرمایهٔ شادمانی بود از زر همه برگرفت و بزاهد گفت این بود مایهٔ دلیری پس ازین حرکتی
ناپسندیده نخواهد کرد و من این سخن می شنیدم و وقت آن ناتوانی و بینوائی در خود زمان

زمان زیاده میدیدم اندیشه بر آمدن از آتش میکردم و همیشه از روزگار بی مکافات که همچنان
دیگر که کمر بندگی خدمت بسته بودند و از روی اخلاص خدمت میکردند آن روشنی را
بر طرف کرده بچشم سبک میدیدند و چون آشنایان آتش و دوستان نان بودند از من
روگردان شده بدشمنان پیوستند و بخود میگفتم که ازین آزرده خاطر نباید بود مثل مشهور
است که هر مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست هر کاری اغاز کند تمام نشود و آرزوی که
از دل او سر بر زند میسر نشود و چون اب باران زمستان که نه بدریا تواند رسید
و از کم مایگی و بی مددی در راهها ناچیز شود و بزرگان گفته اند که برادرهند از دهر
جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود نام او از روزگار بر افتد و هر مفلس و بی چیز
بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد دوستی سفلها
وابسته همان بر غرض نباشد خود می باشد از وفا اثری دارند و نه از مردمی اثری
خبری ــ این دغل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی تا طباخی که هست
می پوشند همچو زنبور نحل میجوشند باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسه رباب
شود راست گویم سگان بازارند کاستخوان از تو دوستر دارند و گذارندگان سخن
آورده اند که بزرگی را پرسیدند که چون دوست داری گفت نمیدانم روزگاری آراسته
دارم همه کس لاف دوستی میزدند اگر مال و جاه از من برود معلوم گردد که یار کیست و اغیار
کدامست روز آزمایش دوستان و از هم شناختن ایشان از دشمنان روز بینوائیست
حکیمی را پرسیدند که سبب چه باشد که مردم بدوستی مالداران می گرایند و بینی درمان

کم مایه آشنایی نمیکنند جواب داد که مال محبوب خلقست محبوب خود دران نزدیک کسی که باشد
تعظیم از بجا می آرند و چون از دست برود پیرامنش نگردند درین محل یکی از مونسان
که هنستر از همطلاف اخلاص زدی و یکلحظه صحبت مرا سرمایه جاوید دانستی بیگانه
وار برمن بگذشتی من او را طلبیده گفتم که ترا چه واقع شد وان همه مهربانی و دوستی
که میگفتی کجا رفت آنموش بیوفا روی درهم کشیده بدرشتی پیش آمد و گفت ابله
شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی
ما همه ملازم تو بودیم آلحال که مفلس شده خواهش بیهوده چرا میکنی و از حکیمان
سخن بمن رسیده است که مرد مفلس چنانکه از لذت دنیا محروم است باشد که از
رضای الهی محروم ماند چه بی زری و احتیاج او را بر دزدی و ناراستی وا دارد پس با چنین
کس آشنایی کردن و دوستی ورزیدن لایق نیست من گفتم بیوفایی بگذار و از سخن نا
وفایان بگذر و پس ازین تو می نفس خود نکوهش فقر نمای که پسندیده خردمندان
و ستوده خدا طلبان است کار درویشی ورای فهم تست سوی درویشان
توانگر نگریست موش نی حقیقت زبان او را جواب داد که این چه بیخردیست که
مینمایی فقری که ستوده اهل خرد است افلاس و احتیاج نیست که بواسطه آن آب
روی ریخته در بدر گشته رسوا شدن است بلکه آن فقیریست که دیده و دانسته
دست از همه باز داشته بجز رضای الهی چیزی نخواهد ای مسکین تو میان گدایی
و درویشی فرق نکردی درویش آنست که ترک دنیا کند و گدایی آنکه دنیا ترک او داده

باشد او محبوب و لطافت اگر از راه تربیت او خطائی رود از صواب
اندیشد و هرچه از و آید همه کس تحسین او کراید و هرکه دنیا او را گذاشته
باشد کار او را تباه شود هرچه گوید و بکند برو تاوان باشد تا آنکه اگر
دیگری گناه کند تاوان برو کنند و هر خصلتی که توانگر از آن بدان تحسین و
آفرین کنند مردم آن چیز را سبب طعن و آزار شود مثلا اگر گدا دلیری نماید او را
بر زیاده سری فرود آرند و اگر سخاوت کند اسراف نام نهند و حلم بخشش
گیرد از اعزت گویند و اگر وقار و تمکین نماید گران جانی و کاهلی خوانند و اگر سخن
پردازی و فصاحت گذاری پیش گیرد بسیار گو و هرزه کار نامند و اگر خاموش
شود نفس کرانه کند و اگر گشاده روی و آمیزگاری پیش آید او را مسخره
دانند و اگر گوشه گزیند دیوانه خوانند و اگر در مردم باشد گدائی در بدر
نامند اگر در خوردنی و پوشیدنی اندک تکلف کند پرورش گویند و اگر
با زنده و پارچه نان در سازد مفلوک خوانند اگر در یکجا می باشد خام
و سایه پرورد دانند و اگر سفر گزیند سرگشته کم بخت بود و اگر در مجردی
گذراند صد تهمت بروی بندند و اگر کدخدا شود بنده نفس و شهوت خوانند هر
حال مرد محتاج تر مردم روزگار مردود و بی قدر باشند و اگر با این طبعی از و فهم
کنند دشمنی او در دلها جای گیرد و هیچ حاجتش روا نگردد همه از و برنجند و هر
خواری که با و میرسد سرچشمه آن طمع است چون دوست نادرست من

این سخنان باز نمود گفتم راست میگویی من از خردمندان شنوده بودم که اگر کسی به بیماری
درماند که امید صحت نداشته باشد یا بجدائی دوستان گرفتار شود که وصال محال باشد
یا بغربتی افتد که نه روی برگشتن داشته باشد و نه رای بودن آسانتر باشد از تنگدستی
و بینوائی و زمان این همه بس که از مردم خیری باید طلبید و از مثل خودی گدائی کرد
مرگ بهمه حال از گدائی بهتر چه دست در دهان مار کردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و
با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسانتر است از خواری سوال و خاکساری گدائی
چه حکما میگویند راحت بخشش بمحنت خواست من نیرزد و لذت عمل بتلخی عزل
گرا نکند پس روی از آن هوس بتافتم و بار دیگر در سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان
بر یکدیگر قسمت کردند زاهد حصه خود را در خریطه کرده بر زیر بالین نهاد و طمع شوم باز مرا در جنبش
آورد با خود گفتم که اگر از آن زر چیزی بدست آید سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی گردد
و دوستان و برادران بخدمت رغبت نمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته گردد درین
اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کاردیده خود را در
خواب انداخته از من باخبر بود همین که نزدیک بالین زاهد شدم چوبی بر پای من زد
که از رنج کوفته شدم و پای کشان بسوراخ رفته در پی درمان خود شدم چون درد آرامش
یافت بار دیگر همان طمع شوم مرا از خانه خود برآورد این بار مهمان زاهد چوبی
بر تارک من زد که گیجیده بسیار خود را بسوراخ افکندم و بیهوش افتادم و از درد آن
زخمها لذت مال فراموش شد آخر دانستم که سر همه بلاهای ظلمت تا مرغ طمع در دام

نکند بسته دام نشود و تا آدمی در آز نگشاید بخواری و زاری نگراید عجب آید مرا از کسانی که راحت در بسیار مال
طلبند و ندانند که از کم آن آسایش توان یافت و بزرگی در جمع دنیا جویند و نشناسند
که از ترک او بدرجه بلند توان رسید پس کار من ازین سر گذشت بآنجا رسید که نهال طمع
از زمین دل بر کندم و از شاخسار رضا میوه قناعت بدست آوردم و سر بر خط
روزگار نهادم و بسر نوشت ایزدی رضا دادم و با خود گفتم که دنیا ازین جا و تنها
از بدی خود خبر میدهد و سعادتمند آن آرامی آگاه که در هیچ دولتی نزیست که اثر مراد
نرسیده است که ابر درشت که شکفتگی نهال آن شد که باز بر نکند بلکه تلخی نمود
که خوش بود و نخورد و برگ پر دولتی کشود که هزار محنت از پی او در نیامد و در آن محنتی
بیوفایی بدان نمی ارزد که برای او رنجی برند و غم بود و نابود او غصه زیانی و سود
خورد بعد ازین واقعه از خانه زاهد بر آمده بصحرا در آمدم و در گوشه قناعت
بسر میبردم تا بتقریب دوستی کبوتر با زاغ آشنایی درست داد و عهد
یکدلی و یکجهتی و یکتا دلی با او بسته شد و او خوبیهای ترا ایمن بازگفت و غایبانه دوستی
تو در دل گرفت بهمراهی زاغ باشیانه تو آمدم شکر خدا که بصحبت تو خرسند شدم
امید که همراهی تو مرا بسر منزل مقصود رساند اینست سرگذشت من سنگ پشت
چون بشنید آغاز مهربانی و دوستداری نمود و گفت چنانچه تو بهمراهی و دو
ستی سرگرم شده من نیز در یکجهتی و یکتا دلی تو قرار داده ام امید که این رابطه
محبت استوار گردد و شکر خدا که از تجربه تو مرا پندی تمام شد و فایده‌ها بر گرفتم و

روشن کرد خردمندان را درین جهان باندکی خرسند باید بود و دست خواهش بهر کس

نباید دراز کرد و هر که بکوشت و توشه قناعت نکند بدان رسد که بدان گربه

حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که

شخصی گربه داشت و هر روز مقدار گوشت که قوت بخش گرسنگی او تواند شد

برای او می آورد ولیکن او بان قناعت نموده خام طمعهای نمود روزی نیز دیگی

کبوترخانه بگذاشت از آواز کبوتران حرص گربه در جنبش آمد خود را در آن برج افکند نگاهبان

از آمدن گربه خبردار شد اچنان بزد که در حال جان بسپرد و پوست او را کشیده بر کاه کرده

از در کبوترخانه بیاویخت ناگاه خداوندش او را گذر بران افتاد گربه خود را بدان حال دید گفت

ای شوخ چشم آز پرست اگر بدان پاره گوشت قناعت میکردی پوست از تو در نمیکشیدند

و این داستان برای آن آوردم که ای زیرک پس از اندک و بیش که رسد بسند کنی و بسوراخ

که زیانی کرده و سرمایان باز توان داشت قناعت کنی و از بهر مال از دست رفته خود را

غمناک نداری چه بزرگی هر کس بکمال همت نه بمال و هر که هنرمند باشد هر چند کم سرمایه باشد

مردم او را بزرگ دارند و چون شیر بانگ و در زنجیر کنند بزرگی او را نقصانی نرسد و توانگر

بی هنر پیوسته بی اعتبار باشد همچنان سگ هر چند بطوق طلا و خلخال مرصع آراسته گردد

خوار و بیقدر باشد خردمندان گفته اند از شش چیز ارزو بیاید بود و نتوان کرد

سایه ابر و دوستی بر غرض و عشق زنان و حسن خوبرویان و ستایش دروغ و مال

ای برادر زنده همت عالی تمام دین نگاه بر سکی نیز زند اما مکر از خردمندی آگاه شده

اند از آمدن دنیا خوشحال نمیشوند و از رفتن آن اندوهگین نمیگردند کرد از تیک و گفت شنیده
خردمند را مالیست که کسی باز نمیتواند ستند دیگری زیرک آنکه از وطن خود دور مانده غمگین
مباش که عاقل هرجا رود چون عقل او ست غریب نباشد نادان در میان وطن و قوم خود غریب
و بیگانه است و شکر خدا بجا آور که عقل فراوان داری و تدبیر کامل میدانی اگرچه بنصیحت و پند من
احتیاج نداری و نیک و بد خود را می شناسی لیکن حق دوست آنست که آنچه در آن نیکی داند
اورا اگاه کند و بدست خود باز نماید و امروز تو دوست و برادر مائی و قرار داد خاطر جمع است
که اگر از جانب تو در دوستی نقصان رود از جانب ما غیر مهر افزائی و محبت چیزی دیگر نخواهد بود
زاغ چون حسن سلوک سنگ پشت دید دلش تازه شد و نشاط طبعش بی اندازه گشت و گفت ای
برادر اندکی از بزرگیهای ذات خود باز نمودی و مرا شادمان گردانیدی بهترین دوستان
آنست که بدستگیری و خوشخوئی او جمعی از دوستان در سایه عنایت او بعیش روزگار گذرانند
و آن روزها را بهانه راستی از آنکه نکوئی بجای آورد و منت بر جان خود نهد و سخن در آن راست
گذار چنین می نمایند که در زمان پیشین بزرگان میگویند که بزرگی دوستی داشت شبی آن
دوست بدر خانه او آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ دانست که دوست او ست در اندیشه دور
و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او بیگاه چه چیز تواند بود بعد از فکر بسیار کیسه زر برداشت
و شمشیر حمایل کرد و دایه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد چون در باز کرد
بدوست خود بروی تازه مهربانی نموده برسید و گفت که ای برادر در آمدن ترا درین بیگاه
سه چیز خیال کرده ام اول آنکه حادثه واقع شده باشد و بمالی احتیاج رو نموده باشد دوم

اگر دشمنی بقصد تو برخاسته باشد همه وقت مرا در دفع کردن آن مددی باید سیوم اگر از تنهایی تنگ
آمده باشی و کسی خواهی که در گاه و بیگاه بکار تو پردازد و من همه را انجام نموده آمده ام
اگر مالی می بایدت از نیک گشته زر و اگر ملک میخواهی اینک من با تمام‌تر اندر آر و اگر خدمتکاری
مطلبی اینک کنیزک بخدمت ایستاده دوست از وی عذر خواست و گفت هزار آفرین بر دوستی
تو باد که از من مال و جان و ناموس دریغ نداشتی ای سنگ پشت آنچه با موش گفتی پسندیده
بود باید که این را بسر بری و قرار دهی که اگر در راه موش زحمتی رسد از آن آزرده نشوی
اگر بزرگی را روز بدی پیش آید چاره از آن جز مردم بزرگ نکنند چنانکه پیل در خلابی فرو رود
جز پیلان دیگر او را نتوانند بر آورد چه بزرگان در راحت دیگران نظر انداخته از محنت خود فراموش
میکنند و برای اندوختن نام نیک اگر سر در باید باخت از آن پهلو تهی نمیکنند و بزرگان گفته اند
هر که در نعمت او محتاجان را بهره تمام نباشد از گروه توانگران نتوان شمرد زاغ درین سخن بود که آهو
از دور نمودار شد و از دویدن او گمان بردند که از عقب او کسی می آید سنگ پشت در آب
جست و زاغ بر شاخ درخت نشست موش بسوراخ فرو رفت آهو با ب آمده دهن
زده بایستاد زاغ از هر جانبی نظر انداختن می باید که در پی او کیست هر چند گرد و برا
نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد
سنگ پشت دید که آهو هراسانست در آب می نگرد و نمیخورد و گفت اگر تشنه بخور باک
مدار که ترسی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را بمهربانی بپرسید که از کجا می آیی آهو میگفت
درین صحرا تنها بودمی و بیمحابا آن خود نما میختمی و هر وقت تیراندازان از یکی گوشه

بان گوشه را اندیدی امروز بر او دیدم که در کمین می بود و بهر طرف که میرفتم قصد من مینمود بخود
اندیشیدم که صیاد باشد نه که دام حیله او بابت مرا کرد اند گریخته باینجا امده ام سنگ پشت
گفت مترس که هرگز صیادی نزدیک تو اینجا نرسد و اگر بصحبت ما ترا میل شود ازین چه
بهتر که دوستی ما سه یار بیاری تا قوت ما بد خردمندان گفته اند هرچند دوستان بیشتر باشند
بلا و شدت بریشان کمتر باشد و در نصیحتهای بزرگان چنین امده است که اگر دوست
هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمنی یکی باشد بسیار باید دانست موش نیز از دفتر دانائی خود
حرفی چند که دلپذیر اهو باشد باز گفت و زاغ نیز سخنان دوستانه ادا کرد اهو از گرد اورد گفتار
اینها نیک ذاتی و بزرگ منشی فهمیده از دل و جان میل صحبت ایشان نمود و بخود قرار همراهی داد
یاران نصیحتهای دوستانه کرده گفتند که ازین چراگاه که نزدیک ماست قدم بیرون و از گرد این
سرچشمه که قلعه امنی است دور مشو اهو قبول نموده دران مرغزار مقام گرفت و یکدیگر دوستان
بسر میبردند و نی بستی بود که بهر وقت جمع شدندی و بازی کردندی و سرود گفتندی و سرگذشت
خود را در میان اوردندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بجای مذکور فراهم امده اند و انتظار
اهو بودند چون زمانی گذشت که اهو نیامد دل نگران شدند چنانچه رسم دوستان جانیست
اندوهناک گشتند اخر بران قرار یافت که زاغ پرواز نماید و از احوال یار غایب خبر ارد
اندک زمانی نگذشته بود که زاغ سراسیمه و پریشان امده باز نمود که اهو را بسته دام بلا دیدم
سنگ پشت موش را گفت که کار از من و زاغ گذشته است خلاصی او جز بیاری تو امید
نتوان داشت بشتاب که وقت کار میگذرد و موش رهنمونی زاغ نزدیک اهو شد و گفت

ای برادر مهربان چگونه درین گرداب افتادی و با آن همه خرد و زیرکی جان خود را بر بند دادی آهو
جواب داد که در برابر تقدیر راه بی‌پایانست موش گفت راست میگوئی پس به بریدن بند آهو
مشغول شد درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار زاری و دلی نمود آهو گفت ای یار
آمدن تو باینجا دشوارتر از واقعه منست اگر صیاد برسد و موش بندها بریده باشد من بتک
با جان برم و زاغ به پرد و موش در کنج سوراخی پنهان شود اما ترا نه دست و نه پای گریز آن چه تکلف
بود که کردی و چرا اینچنین دلیری نمودی سنگ پشت گفت ای یار چگونه توانستمی نا آمدن را
چگونه داشتمی زندگانی که بی دوستان شد بچه کار آید و عمری که در دوری دوستداران گذرد چه در شمار
آید اندیشه مکن که همین زمان خلاص میشوی شکر بجا آور که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده است
که چاره پذیر باشد درین سخن بود که صیاد از دور پدید آمد و موش از بریدن بند فارغ شد آهو
بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام
آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان اندیشه گزیدن گرفت و چپ و راست نگریستن
آغاز نهاد که آیا این دام را که برید و این کار بدست که برآمد نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود
گفت اگرچه این متاع حقیر از آهو عوض آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند شد اما تهی دست باز گشتن
ناموس صیادی را زیان دارد غالباً او را بگرفت و در توبره افکنده بر پشت بسته روی بشهر نهاد
یاران پس از رفتن صیاد جمع شدند و بر جمیع ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد شد فریاد
از نهاد ایشان برآمد و هر کدام در ماتم جدائی و غم دوری یکجهان درد آمیز جان گداز میگفتند تا
آنکه آهو روی بزاغ کرده گفت ای برادر اگرچه هر کدام ما در فصاحت و سخن گذاری داد سخن میدهیم

اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد گریه و زاری و ناله و بیقراری ما بکار او نیاید بسر ادای دوستی
آنست که چاره اندیشیم و حیله نغز کنیم که بدان یار خود را خلاص توانیم کرد خردمندان گفته
اند آزمایش چهار گروه در چهار زمانه است دلیری و مردانگی مردم مردانه در روز جنگ توان
و راستی و دیانت و امانت ایشان در روز داد و ستد معلوم شود و مهر و وفای
زن و فرزند در روز تنگی و بینوائی توان فهمیدن و حقیقت وفاداری دوستان
در روز محنت و زمان مشقت روشن گردد موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده است
علاج آنست که تو از پیش صیاد در آئی و خود را سست وانمود و همچنین باز نمائی که گوئیا
تو زخمی رسیده است و زاغ باید که بر پشت نشسته فراز نماید که گوئیا قصد تو دارد
ناچار چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را با رخت بر
زمین نهاده روی بتو آرد هرگاه که بنزدیک تو آید لنگان لنگان از روی پیش میروی نه چندان
دور شوی که از گرفتن تو نا امید شود و نه چندان سست باشی که بر تو دست یابد و زمانی
دراز او را بخود مشغول گردان شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیدن توانیم
یاران بر تدبیر او آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که قرار یافته بود با صیاد نمودند
صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان میرود و زاغ در گرد وی پرواز آمده قصد
چشمش میکرد و گرفتن آهو را بخود قرار داد و توبره از پشت خود نهاده در پی گرفتن آهو شد
در همان لحظه موش بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص داده پس از زمانی دراز که صیاد از
جست و جوی در آمده از هوا تنگ آمده مانده شده بر سر توبره آمد سنگ پشت را ندید بند ها

توبره دریده یافت اندیشه و فکر بر وی غالب آمد و در حیرت بود که آنچه من می بینم
بگفتن راست نیاید و اگر با کسی بگویم باور نکند اول دریده شدن بند آهو و باز
بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت
این را چه خیال توان کرد درین اندیشه ترس بر وی غالب کرد و با خود گفت مگر آنچه
در افسانها از جن و پری نشان می دادند راست بوده است و این زمین جای پریان
و آرامگاه دیوانست زود باید بازگشت و طمع جانوران این صحرا دیگر خود را باینجا
نیاورد پس صیاد توبره پاره پاره و دام گسیخته برداشت و روی بر نهاد و نذر
کرد که اگر بسلامت ازان بیابان بیرون رود دیگر هرگز خیال آن صحرا پیرامن خاطر خود
خود نگذارد و صیادان دیگر را نیز از راه دوستی و مهربانی از آمد شد آن دشت باز دارد
کالنجی همیشه باد بسته دام را چون صیاد برگذشت دیگر باره دیاران جمع شدند
و شکر الهی بجا آورده شادمانیها و کامرانیها کردند و خوشی وقت و خرم خاطر بارامگاه
خود شتافتند و پس ازان نه دست بلا دامن روزگار ایشان رسید و نه ناخن محنت
چهره حال ایشان خراشید و به برکت یکجهتی و یکتا دلی غمها بخورمی بدل شد و روزگار
بآسایش گذشت بید پای حکیم گفت ای رای دابشلیم اینست داستان دوستان خردمند
باید که بنور خرد و روشنی بینش عقل درین حکایات اندیشه از روی فهمیده کی باید که دوستی
جانوران ضعیف چنین فایدهای پسندیده آورد اگر جمعی از آدمیان که خلاصه اند با این پایگاه
دانایی و اسباب خردمندی از هوا و هوس باز آمده اتفاق و محبت با یکدیگر ورزند چه کارهایی

بدر
ونذر

بزرگ که صورت یابد وجه مهمهای کلان که بهترین روشها حاصل شود خلاصه این باب
آنست که خردمند باید که دوستان گزیند تا کامیاب صورت و معنی شود و اندیشه
نمای که از دوستی و یکتا دلی مستی جا بنور جه کارها سرانجام می یابد که اگر آدمی با چندین
کاردانی و خردمندیست اگر راه دوستی پیش گیرد و محبت و یکجهتی ورزد چه کارها که
سر براه نکند و چه مشکلها که حل نشود باب ششم در اندیشیدن از کار دشمنان و ایمن
از فریب ایشان رای دابشلیم به بیدبای برهمن گفت که شنیدم داستان دوستان یکدل
و برادران یک جهت و بهره مند گشتن اکنون میخواهم که باز گوی از حال دشمنان دوست
روی و آشنایان بیگانه خوی برهمن گفت ای شاه نیکو پرسیدی که بسیار خردمندان
ازین گونه مردم بازی خورده اند و دشمنان فرومایه چون در لباس دشمنی کاری نتوانسته
اند گرد خود را از دوستان وانموده بیرون خود را بفروتنی و مهربانی آراسته اند
و در درون بهزاران فسون و فریب کار برده خردمند باید که هرچند از دشمن دانا
آمیزش دوستانه بیش بیند در بدگمانی با وو نگاه جهت خود بیفزاید چه آب بنزدیک
آتش بزنگ او بر آید و در یکجهتی کار او پیش گیرد اما همین که برو ورت بیاید در حال بکشد
دانش گزینان بشین گفته اند که هر که اندیشه درست درین کار ننماید بدو آن رسد که از
زاغ ببوم رسید رای پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
ولایت چین در کوهی بلند درختی بزرگ بود در شاخ و برگ دران بهزار زاغ بیشی
آشیانه داشتند و آن زاغان را ملکی بود فیروز نام که همه بنده فرمان او بودند

جنسی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم
باشد با لشکری انبوه شبیخون بر زاغان زد و دمار از روزگار زاغان برآورد و
بفیروزی برگشت دیگر روز ملک زاغان لشکر خود را فراهم آورده سخن هجوم سپاه بوم
در میان آورد و گفت شبیخون بومان و دلیری آتش شومان بر خود دیدید بود و کشتنی
ایشان دانستید امشب چندین کس از ما کشته و پرکنده و بال شکسته شد و ازین دشوارتر
آنست که چون راه خانه و فیروزی خود را دانستند باز دست بروی استوار نمانند
درین کار اندیشه نمایند مصلحت باشد باز نمودند در دفع ایشان بکوشید در میان
ایشان پنج زاغ بودند هوشمند و رای از همه فزون ملک زاغان در کارها اعتماد بر
دانش ایشان می‌کرد و در حوادث روزگار رای ایشان را می‌پسندید ملک فیروز از ایشان
پرسید که درین کار چه اندیشه باید کرد اندیشه درست نماید که روز بازار دانش است
ایشان زبان آفرین گشادند و گفتند آنچه بخاطر ملک رسد همان مناسب خواهد بود ما بندگان
چه گوییم که هزار چندان بر دل هوشمند خداوندی روشن باشد اما چون حکم میشود ناچار
آنچه بخاطر رسد بیان کنیم پس یکی گفت ای ملک پیش از ما دانشوران گفته اند که چون کسی
برابری با دشمنی نتواند کرد از خانومان دل باید برداشت که بر جای خود ماندن و جنگ کردن
خطریست بزرگ خاصه بعد از هزیمت و هر که بی تأمل قدم در آن نهد بر گذر سیل خواب کرده
باشد و بر روی آب خشت زده چه بر زور و زر با خود تکیه کردن از دوراندیشی دورست که
شمشیر دو روی دارد و احتمال غلبه در هر دو سوی مبادا کاری پیش آید که از چاره

گردن بیرون باشد ؎ حذر کن ز بیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن با سپاه ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت بر نیشتر تا ملک روی بدیگری آورد
و گفت تو درین چه اندیشیده گفت بخاطر آنچه میرسد آنست که بیک حمله دشمن از
جای رفتن و وطن چندین ساله گذاشتن از مردانگی نباشد و چنین خواری و بی
ناموسی بر خود قرار دادن از همت دور بود و عقل روا ندارد و سزاوار چنانست که
استعداد جنگ نمایم و از روی دلیری و دلاوری داد کینه کشی بدهیم ؎ بهر کاری کمر
همت بسته گردد اگر خاری بود گلدسته گردد پادشاه وقتی کامکار و نامدار
سپاهی گردد که شمشیر دوستی زند و داد دلاوری دهد اکنون مصلحت حال آنست که دیدبانان
بهر جانب که سپاه دشمن باشد خبرگیران بهر سو فرستیم و از هر جانب که سپاه دشمن
سپاهی گند ساخته و آماده پیش رویم و در میدان کارزار مردانه پایدار شویم تا اگر
چهره فتح از آینه مراد نماید یا خون با خاک نبردگاه آمیخته شود سپه کشان را باید که
روز جنگ و وقت ناموس و ننگ بانجام کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد بر جان
و مال خود وزنی ننهند ؎ عروس ملک کسی در کنار گیرد چست که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند
ملک خردمند سوم را پرسید که رای تو چیست گفت آنچه پسند خردمندانست از
راه آشتی درآیم و آزاری که بما رسیده بهیچ در خاطر نیاریم و از بیم ایشان
ایمن گردیم که اگر بخراج گرفتن از ما خشنود شوند قرار بر صلح دهیم و خراج فرستیم
و ملوک را اینکه از تدبیرهای درست که چون دانند که دشمن قوی است و بیم آنست که رخنه

فساد در مملکت افتد و رعیت بسبب بید مال را سپر ملک سازند همی تا برآید بتدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار چو نتوان عدو را بقوت شکست بباید بنعمت در فتنه بست
ملک دانای چهارم را پرسید آنچه پسندیده در این باب بگوی گفت ای ملک وطن گذاشتن
و رنج غربت کشیدن نزد من ستوده‌تر است از آن که جهان بدنام شدن و دشمنی
که همیشه از ما کم بوده است زیر دست او بودن با آنکه اگر صد فروتنی کنیم و مال و رستم
بدان راضی نشوند و برین که ما را از بیخ براندازند کوشش نمایند و گفته‌اند که تواضع با دشمن
همان قدر باید کرد که حاجت برآید و از اندازه بیرون نبرد که نفس خوار گردد و دشمن را
دلیری بیفزاید و اگر بخراج راضی شوند ظاهر چنانست که زبونی ما دانسته بخراج اندک
قناعت نکنند علاج ما درین کار صبر و آهستگی است و اگر ضرور شود جنگ را مانع نیست که
کلفت جنگ خوشتر از رفتن نام نیک است چون نوبت بهوشمند پنجم رسید و او
وزیری بود از همه داناتر و کارشناس نام داشت باو گفت که مرا بر خرد تو اعتماد
تمام است بیا تا چه داری و بگوی تا چه کنیم جنگ بهتر یا آشتی یا جلا وطن گفت نشاید
ما را که جنگ بوم اختیار کنیم تا آنچه کار بطریق دیگر سامان گیرد زیرا که ایشان در جنگ از ما
بر زورترند و هم شوکت زیاده دارند و هم در هنر و دلیری به و دانا باید که دشمن ضعیف را ضعیف
نشمارد و در مقام غرور نیفتد هر که مغرور شد خود را در گرداب هلاک انداخت و من بیشتر از هجوم
ایشان می‌اندیشیدم و آنچه امید داشتم ظاهر شد اکنون باهستگی چاره کار باید جست و خاطر جمع دارید
که درین زودی قصد ما نخواهند کرد و جهت آنکه در میان ایشان بسیاری از دوراندیشان هستند و

و دوراندیش هرگز از دشمن ایمن نباشد و در هنگام نزدیکی اندیشه کند شاید که ناگهان
بریزد و چون دور باشد خیال کند که مبادا تیز دستی نموده بردی نماید و چون شکست دهد
اندیشه نماید که دشمن کمین کرده باشد و هرگاه دشمن خصم خود را تنها یابد در فکر شود
که فریبی اندیشیده باشد والحال چون شکست داده رفته اند بزودی زود باز نیایند
و از هشیاری ها ملاحظه نمایند و اگر خیال جنگ داشته باشند تا قرار جنگ دادن از تدبیر نیست
که خردمند آنست که از جنگ بپرهیزد چه در جنگ احتمال تلف جانست که بدل ندارد
ملک گفت اگر جنگ را نمی پسندی پس اندیشه چیست گفت درین کار فکری از اصل باید
کرد و در نشیب و فراز حال دید که پادشاهان را به رای راست و تدبیر درست کارها صورت
بندد که بخزینه و لشکر میسر نباشد ٥ بشمشیری یکی تا صد توان کشت به رایی
لشکری را بشکستن بتوان و اصل درین کار رای روشن ملکست و تدبیر دانشوران
دیگر برای آرایش است اما چون ملک مرا درین مهم بمشورت سرافراز نموده اند
میخواهم که بعضی سخنان را در خلوت بعرض رسانم و بعضی را در انجمن باز گویم من
چنانکه جنگ را نمی پسندم خواری خراج دادن و زبونی و وطن گذاشتن نیز روا ندارم
که اگر زمانه کهنه گردد آوازه چنین بی ناموسی تو ماند و اهل دانش زندگانی دراز بتقاضای
نیک نامی خواهند و اگر در زندگی عیبی و عاری میرسید باشد کوتاهی عمر را بدعا آرزو می کنند
و من مناسب نمی بینم ملک را عجز اظهار کردن چه هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا بروی گشاده گردد
و راه چاره اندیشی برو بسته شود و دیگر سخنان عرض کردنی است در خلوت خواهم گفت ملک از